

به نام خداوند جان و فرد

مواعظ

سعدی

تاریخ نشر الکترونیکی فایل PDF: 1386/09/14

تنظیم: علی مصطفوی - تهران

Page 360: [Http://360.yahoo.com/almoz06](http://360.yahoo.com/almoz06)

Page PS: <http://www.perfspot.com/almoz06>

E-mail: almoz06@yahoo.com

کد بازیابی کتاب: #864315

کد انحصاری: #012

تذکره!: انتشار کلیه آثار منتشره این ناشر چه به صورت الکترونیکی و یا به صورت نسخه برداری **بلامانع** است

دایره کتوری دانلود کتاب های الکترونیکی :

HTTP://GHAFASEH.4SHARED.COM

فهرست اشعار مدون:

قصاید فارسی (صفحه 5)

- ۲۹. در ستایش علاء الدین جوینی صاحب دیوان
- ۳۰. در تنبیه و موعظه
- ۳۱. پند و موعظه
- ۳۲. در ستایش امیرانکیانو
- ۳۳. در تهنیت اتابک مظفرالدین سلجوقشاه ابن سلغر
- ۳۴. بازگردیدن پادشاه اسلام از سفر عراق
- ۳۵. تغزل و ستایش صاحب دیوان
- ۳۶. در انتقال دولت از سلغریان به قوم دیگر
- ۳۷. در وداع ماه رمضان
- ۳۸. در مدح شمس‌الدین حسین علکانی
- ۳۹. در ستایش علاء الدین عطاملک جوینی صاحب دیوان
- ۴۰. مطلع دوم
- ۴۱. در ستایش شمس‌الدین حسین علکانی
- ۴۲. در ستایش صاحب دیوان
- ۴۳. در ستایش ملکه ترکان خاتون
- ۴۴. در ستایش اتابک مظفرالدین سلجوقشاه
- ۴۵. پند و اندرز
- ۴۶. در ستایش ترکان خاتون و پسرش اتابک محمد
- ۴۷. تنبیه و موعظت
- ۴۸. تغزل و ستایش صاحب دیوان
- ۴۹. پند
- ۵۰. در ستایش
- ۵۱. در پند و ستایش
- ۵۲. در ستایش
- ۵۳. در پند و اندرز
- ۵۴. در ستایش ابوبکر بن سعد
- ۵۵. در ستایش امیر انکیانو
- ۵۶. قصیده
- ۵۷. تنبیه و موعظت
- ۵۸. نصیحت
- ۵۹. کسی که او نظر مهر در زمانه کند
- ۶۰. جهان بگشتم و آفاق سر به سر دیدم
- ۶۱. هر چیز کزان بتر نباشد
- ۱. شکر و سپاس و منت و عزت خدای را
- ۲. در ستایش علاء الدین عطاملک جوینی صاحب دیوان
- ۳. در ستایش اتابک مظفرالدین سلجوقشاه
- ۴. در وداع شاه جهان سعدبن ابی‌بکر
- ۵. در وصف بهار
- ۶. موعظه و نصیحت
- ۷. موعظه و نصیحت
- ۸. اندرز و نصیحت
- ۹. در نصیحت و ستایش
- ۱۰. در ستایش حضرت رسول (ص)
- ۱۱. توحید
- ۱۲. در ستایش اتابک محمد
- ۱۳. وله فی مدح ابش بنت سعد
- ۱۴. برگشت به شیراز
- ۱۵. در ستایش حضرت رسول (ص)
- ۱۶. در ستایش قاضی رکن‌الدین
- ۱۷. در ستایش علاء الدین عطاملک جوینی صاحب دیوان
- ۱۸. وله فی مدح اتابک مظفرالدین سلجوقشاه
- ۱۹. در ستایش شمس‌الدین حسین علکانی
- ۲۰. در ستایش اتابک سعدبن ابوبکر بن سعدبن زنگی بن مودود
- ۲۱. در وصف بهار
- ۲۲. در ستایش شمس‌الدین محمد جوینی صاحب دیوان
- ۲۳. مطلع دوم
- ۲۴. در مدح امیر انکیانو
- ۲۵. تغزل در ستایش شمس‌الدین محمد جوینی صاحب دیوان
- ۲۶. در وصف شیراز
- ۲۷. در لیلۃ البراءة فرموده‌است
- ۲۸. در مدح امیر سیف‌الدین (محمد)

غزلیات (صفحه 86)

- ۱. ثنا و حمد بی‌پایان خدا را
- ۲. ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را
- ۳. ای که انکار کنی عالم درویشان را
- ۴. غافلند از زندگی مستان خواب
- ۵. دریغ صحبت دیرین و حق دید و شناخت
- ۶. ای یار ناگزیر که دل در هوای تست
- ۷. درد عشق از تندرست خوشترست
- ۸. آن را که جای نیست همه شهر جای اوست
- ۹. آن به که چون منی نرسد در وصال دوست
- ۱۰. به جهان خرم از آنم که جهان خرم ازوست
- ۱۱. از جان برون نیامده جانانت آرزوست
- ۱۲. هر که هر بامداد پیش کسیست
- ۱۳. خوشتر از دوران عشق ایام نیست
- ۱۴. چون عیش گدایان به جهان سلطنتی نیست
- ۱۵. صبحدمی که برکنم، دیده به روشنائیت
- ۱۶. تن آدمی شریفست به جان آدمیت
- ۱۷. نادر از عالم توحید کسی برخیزد
- ۱۸. ذوق شراب انست، وقتی اگر بیاشد
- ۱۹. دنیی آن قدر ندارد که برو رشک برند
- ۲۰. نه هر چه جانورند آدمیتی دارند
- ۲۱. بیفکن خیمه تا محمل برانند
- ۲۲. اگر خدای نباشد ز بندهای خشنود
- ۲۳. شرف نفس به جودست و کرامت به سجود
- ۲۴. بسیار سالها به سر خاک ما رود
- ۲۵. وقت آنست که ضعف آید و نیرو برود
- ۲۶. از صومعه رختم به خرابات برآید
- ۲۷. تا بدین غایت که رفت از من نیامد هیچ کار
- ۲۸. ره به خرابات برد، عابد پرهیزگار
- ۲۹. گناه کردن پنهان به از عبادت فاش
- ۳۰. گر مرا دنیا نباشد خاکدانی گو مباش
- ۳۱. هر که با یار آشنا شد گو ز خود بیگانه باش
- ۳۲. صاحباً عمر عزیزست غنیمت دانش
- ۳۳. ای روبهک چرا ننشینی به جای خویش
- ۳۴. برخیز تا تفرج بستان کنیم و باغ
- ۳۵. عمرها در سینه پنهان داشتیم اسرار دل
- ۳۶. دوش در صحرای خلوت گوی تنهایی زدم
- ۳۷. بر سر آنم که پای صبر در دامن کشم
- ۳۸. در میان صومعه سالوس پر دعوی منم
- ۳۹. باد گلبوی سحر خوش می‌وزد خیز ای ندیم
- ۴۰. ما امید از طاعت و چشم از ثواب افکنده‌ایم
- ۴۱. ساقیا می‌ده که ما دردی کش میخانه‌ایم
- ۴۲. خرما نتوان خوردن ازین خار که کشتیم
- ۴۳. خداوندی چنین بخشنده داریم
- ۴۴. تو پس پرده و ما خون جگر می‌ریزیم
- ۴۵. برخیز تا به عهد امانت وفا کنیم
- ۴۶. برخیز تا طریق تکلف رها کنیم
- ۴۷. خلاف راستی باشد، خلاف رای درویشان
- ۴۸. عشقبازی چیست سر در پای جانان باختن
- ۴۹. ای به باد هوس درافتاده
- ۵۰. آستین بر روی و نقشی در میان افکنده‌ای
- ۵۱. شبی در خرقة رندآسا، گذر کردم به میخانه
- ۵۲. چو کسی درآمد از پای و تو دستگاه داری
- ۵۳. یارب از ما چه فلاح آید اگر تو نپذیری
- ۵۴. هر روز باد می‌برد از بوستان گلی
- ۵۵. ای صوفی سرگردان، در بند نکونامی
- ۵۶. پاکیزه روی را که بود پاکدامنی
- ۵۷. اگر لذت ترک لذت بدانی
- ۵۸. یاری آنست که زهر از قبلش نوش کنی
- ۵۹. مبارک ساعتی باشد که با منظور بنشینی
- ۶۰. مقصود عاشقان دو عالم لقای تست
- ۶۱. منزل عشق از جهانی دیگرست
- ۶۲. فلک با بخت من دایم به کینست
- ۶۳. روی در مسجد و دل ساکن خمار چه سود؟
- ۶۴. هر کسی در حرم عشق تو محرم نشود
- ۶۵. این غزل در تذکره‌ی مرآت الخیال امیر علیخان سودی به نام شیخ سعدی است:

مراثی (صفحه 152)

- ۱. ذکر وفات امیرفخرالدین ابی بکر طاب ثراه
- ۲. در مرثیه‌ی عزالدین احمد بن یوسف
- ۳. در مرثیه‌ی اتابک ابوبکر بن سعد زنگی
- ۴. در مرثیه‌ی سعد بن ابوبکر
- ۵. در مرثیه‌ی ابوبکر سعد بن زنگی
- ۶. در زوال خلافت بنی عباس
- ۷. در مرثیه‌ی سعد بن ابوبکر

رباعیات (صفحه 215)

مفردات و مثلثات (صفحه 224)

- ۱. مفردات
- ۲. در پند و اخلاق
- ۳. مثلثات

قصاید و قطعات عربی (صفحه 238)

- ۱. فی مرثیه‌ی امیرالمؤمنین المعتصم بالله و ذکر واقعه‌ی بغداد
- ۲. یمدح نورالدین بن صیاد
- ۳. یمدح السعید فخرالدین المنجم
- ۴. فی الغزل
- ۵. ایضا
- ۶. ایضا فی الغزل
- ۷. فی الشیب
- ۸. فی الغزل
- ۹. ایضا فی الغزل
- ۱۰. ایضا فی الغزل
- ۱۱. و له فی الغزل
- ۱۲. و له ایضا
- ۱۳. ایضا فی الغزل
- ۱۴. فی الموعظه
- ۱۵. فی الغزل
- ۱۶. ایضا فی الغزل
- ۱۷. فی الغزل
- ۱۸. ایضا
- ۱۹. وله ایضا
- ۲۰. و له ایضا
- ۲۱. قصیده
- ۲۲. وله ایضا
- ۲۳. فی مدح صاحب دیوان

مشویات (صفحه 163)

- ۱. در پند و اخلاق
- ۲. حکایت
- ۳. حکایت

قطعات (صفحه 175)

- ۱. در پند و اخلاق و غیر آن
- ۲. ظاهرا در ستایش صاحب دیوان است
- ۳. در ستایش
- ۴. ظاهرا در ستایش صاحب دیوان است
- ۵. در عزت نفس
- ۶. ظاهرا در ستایش صاحب دیوان است
- ۷. ظاهرا در مدح صاحب دیوان است
- ۸. در مدح صاحب دیوان
- ۹. لجا الله بعض الناس یأتی جهالة
- ۱۰. مثل وقوفک عندالله فی ملاء
- ۱۱. یا اسعد الناس جدا ما سعی قدم
- ۱۲. در مدح
- ۱۳. در مدح و نصیحت

ارادتمند همه دوستان بزرگوار و با وفا

علی مصطفوی - رهرو - آذر ۸۶

قصايد فارسي

شکر و سپاس و منت و عزت خدای را

پروردگار خلق و خداوند کبریا	شکر و سپاس و منت و عزت خدای را
رزاق بنده پرور و خلاق رهنما	دادار غیب دان و نگهدار آسمان
یکتا و پشت عالمیان بر درش دو تا	اقرار می کند دو جهان بر یگانگیش
فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا	گوهر ز سنگ خاره کند، لیل از صدف
الا هو الذی خلق الارض والسما	سبحان من یمیت و یحیی و لاله
باری از آب چشمه کند سنگ در شتا	باری، ز سنگ، چشمه ی آب آورد پدید
گلگونه ی شفق کند و سرمه ی دجا	گاهی به صنع ماشطه، بر روی خوب روز
تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا	دریای لطف اوست و گرنه سحاب کیست
فاغفرلنا بفضلک یا سامع الدعاء	انشاتنا بلطفک یا صانع الوجود
اصحاب فهم در صفتت بی سرند و پا	ارباب شوق در طلبت بی دلند و هوش
وان شب که بی تو روز کنند اظلم المسا	شبهای دوستان تو را انعم الصباح
نام تو غمزدای و کلام تو دلربا	یاد تو روح پرور و وصف تو دلفریب
بی خاتم رضای تو، سعی امل هبا	بی سکه ی قبول تو، ضرب عمل دغل
ویران کند به سیل عرم جنت سبا	جایی که تیغ قهر برآرد مهابت
گردنکشان مطاوع و کیخسروان گدا	شاهان بر آستان جلالت نهاده سر
کس را مجال آن نه که آن چون و این چرا	گر جمله را عذاب کنی یا عطا دهی
ما خود کجا و وصف خداوند آن کجا؟	در کمترین صنع تو مدهوش مانده ایم
تا در بحار وصف جلالت کند شنا؟	خود دست و پای فهم و بلاغت کجا رسد
گاهی نسیم لطف تو، همراه با صبا	گاهی سموم قهر تو، همدست با خزان
سلطان در سراقق و درویش در عبا	خواهندگان درگه بخشایش تواند

آن دست بر تضرع و این روی بر زمین	آن چشم بر اشارت و این گوش بر ندا
مردان راهت از نظر خلق در حجاب	شب در لباس معرفت و روز در قبا
فرخنده طالعی که کنی یاد او به خیر	برگشته دولتی که فرامش کند تو را
چندین هزار سکه‌ی پیغمبری زده	الهامش از جلیل و پیامش از جبرئیل
رایش نه از طبیعت و نطقش نه از هوی	رایش نه از طبیعت و نطقش نه از هوی
در نعت او زبان فصاحت که را رسد؟	خود پیش آفتاب چه پرتو دهد سها؟
دانی که در بیان اذالشمس کورت	معنی چه گفته‌اند بزرگان پارسا؟
یعنی وجود خواجه سر از خاک بر کند	خورشید و ماه را نبود آن زمان ضیا
ای برترین مقام ملائک بر آسمان	با منصب تو زیرترین پایه‌ی علا
شعر آورم به حضرت عالیت زینهار	با وحی آسمان چه زند سحر مقتری؟
یارب به دست او که قمر زان دو نیم شد	تسبیح گفت در کف میمون او حصا
کافتادگان شهوت نفسیم دست گیر	ارفق بمن تجاوز واغفر لمن عصا
تریاق در دهان رسول آفریده حق	صدیق را چه غم بود از زهر جانگزا؟
ای یار غار سید و صدیق نامور	مجموعه‌ی فضائل و گنجینه‌ی صفا
مردان قدم به صحبت یاران نهاده‌اند	لیکن نه همچنانکه تو در کام ازدها
یار آن بود که مال و تن و جان فدا کند	تا در سبیل دوست به پایان برد وفا
دیگر عمر که لایق پیغمبری بدی	گر خواجه‌ی رسل نبدی ختم انبیا
سالار خیل خانه‌ی دین صاحب رسول	سردفتر خدای پرستان بی‌ریا
دیوی که خلق عالمش از دست عاجزند	عاجز در آنکه چون شود از دست وی رها؟
دیگر جمال سیرت عثمان که بر نکرد	در پیش روی دشمن قاتل سر از حیا
آن شرط مهربانی و تحقیق دوستیست	کز بهر دوستان بری از دشمنان جفا
خاصان حق همیشه بلیت کشیده‌اند	هم بیشتر عنایت و هم بیشتر عنا

کس را چه زور و زهره که وصف علی کند	جبار در مناقب او گفته هل اتی
زور آزمای قلعه‌ی خیبر که بند او	در یکدگر شکست به بازوی لافتی
مردی که در مصاف، زره پیش بسته بود	تا پیش دشمنان ندهد پشت بر غزا
شیر خدای و صفدر میدان و بحر جود	جانبخش در نماز و جهانسوز در وغا
دیباچه‌ی مروت و سلطان معرفت	لشکر کش فتوت و سردار اتقیا
فردا که هر کسی به شفیع زنده دست	ماییم و دست و دامن معصوم مرتضی
پیغمبر، آفتاب منیرست در جهان	وینان ستارگان بزرگند و مقتدا
یارب به نسل طاهر اولاد فاطمه	یارب به خون پاک شهیدان کربلا
یارب به صدق سینه‌ی پیران راستگوی	یارب به آب دیده‌ی مردان آشنا
دل‌های خسته را به کرم مرهمی فرست	ای نام اعظمت در گنجینه‌ی شفا
گر خلق تکیه بر عمل خویش کرده‌اند	ما را بسست رحمت و فضل تو متکا
یارب خلاف امر تو بسیار کرده‌ایم	و امید بسته از کرمت عفو مامضی
چشم گناهکار بود بر خطای خویش	ما را ز غایت کرمت چشم در عطا
یارب به لطف خویش گناهان ما بپوش	روزی که رازها فتد از پرده برملا
همواره از تو لطف و خداوندی آمدست	وز ما چنانکه در خور ما فعل ناسزا
عدلست اگر عقوبت ما بی‌گنه کنی	لطفست اگر کشی قلم عفو بر خطا
گر تقویت کنی ز ملک بگذرد بشر	ور تربیت کنی به ثریا رسد ثری
دل‌های دوستان تو خون می‌شود ز خوف	باز از کمال لطف تو دل می‌دهد رجا
یارب قبول کن به بزرگی و فضل خویش	کان را که رد کنی نبود هیچ ملتجا
ما را تو دست گیر و حوالت مکن به کس	الا الیک حاجت در ماندگان فلا
ما بندگان حاجتمندیم و تو کریم	حاجت همیشه پیش کریمان بود روا
کردی تو آنچه شرط خداوندی تو بود	ما در خور تو هیچ نکردیم ربنا

اصلاح قلب را چه محل پیش کیمیا؟	سهلست اگر به چشم عنایت نظر کنی
دستی، وگر نه هیچ نیاید ز دست ما	اولیتر آنکه هم تو بگیری به لطف خویش
بردیم روزگار گرامی به منتها	کاری به منتها نرسانید در طلب
خود دست جز تهی نتوان داشت بر خدا	فی الجمله دستهای تهی بر تو داشتیم
واخجلتاه اگر به عقوبت دهد جزا	یا دولتاه اگر به عنایت کنی نظر
ور پای بسته‌ای به دعا دست برگشا	ای یار جهد کن که چو مردان قدم زنی
بالای هر سری قلمی رفته از قضا	پیدا بود که بنده به کوشش کجا رسد
آن بی‌صبر بود که کند تکیه بر عصا	کس را به خیر و طاعت خویش اعتماد نیست
زیرا که در ازل سعدانند و اشقیا	تاروز اولت چه نبشتست بر جبین
گوید بکش که مال سیلست و جان فدا	گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ
وز دست دوست گر همه زهرست مرجبا	ما را به نوشداروی دشمن امید نیست
چندین امل چه پیش نهی، مرگ در قفا؟	ای پای بست عمر تو، بر رهگذار سیل
گر هیچ سودمند بدی صوف بی‌صفا	در کوه ودشت هر سبعی صوفی بدی
صدی که در ریاض ریاضت کند چرا	پهلوی تن ضعیف کند پشت دل قوی
فرعون کامران به و ایوب مبتلا	چون شادمانی و غم دنیا مقیم نیست
ما خود چه لایقیم به تشریف اولیا؟	امثال ما به سختی و تنگی نمرده‌اند
دردی چه خوش بود که حبیبش کند دوا	غم نیست زخم خورده‌ی راه خدای را
یک دانه چون جهد ز میان دو آسیا؟	مابین آسمان و زمین جای عیش نیست
اکنون که چاره نیست به بیچارگی بیا	عمرت برفت و چاره‌ی کاری نساختی
آن اختیار کن که توان دیدنش لقا	کردار نیک و بد به قیامت قرین تست
تا هیچ توشه‌ای نستانی بجز تفی	تا هیچ دانه‌ای نشانی بجز کرم
بر کوه خوان که باز به گوش آیدت صدا	گویی کدام سنگدل این پند نشنود

ناهل را نصیحت سعدی چندانکه هست

گفتیم اگر به سرمه تفاوت کند عمی

در ستایش علاء الدین عظاملک جوینی صاحب دیوان

اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین را
بیا مطالعه کن گو به نوبهار زمین را

شگفت نیست گر از طین به در کند گل و نسرين
همانکه صورت آدم کند سلاله‌ی طین را

حکیم بار خدایی که صورت گل خندان
درون غنچه ببندد چو در مشیمه چنین را

سزد که روی عبادت نهند بر در حکمش
مصوری که تواند نگاشت نقش چنین را

نعیم خطه‌ی شیراز و لعبتان بهشتی
ز هر دریچه نگه کن که حور بینی و عین را

گرفته راه تماشا بدیع چهره بتانی
که در مشاهده عاجز کنند بتگر چین را

کمان ابرو ترکان به تیر غمزه‌ی جادو
گشاده بر دل عشاق مستمند کمین را

هزار ناله‌ی بیدل ز هر کنار بر آید
چو پر کنند غلامان شاه، خانه‌ی زین را

به هم برآمده آب از نهیب باد بهاری
مثال شاهد غضبان گره فکنده جبین را

مگر شکوفه بخندید و بوی عطر بر آمد
که ناله در چمن افتاد بلبلان حزین را

بیار ساقی مجلس، بگوی مطرب مونس
که دیر شد که قرینان ندیده‌اند قرین را

هزار دستان بر گل سخن سرای چو سعدی
دعای صاحب عادل علاء دولت ودین را

وزیر مشرق و مغرب امین مکه و یثرب
که هیچ ملک ندارد چنو حفیظ و امین را

جهان فضل و فتوت جمال دست وزارت
که زیر دست نشانده مقربان مکین را

در آن حرم که نهندش چهار بالش حرمت
جز آستان نرسد خواجگان صدرنشین را

چو شیر رایت وی را کند صبا متحرک
مجال حمله نماند ز هول شیر عرین را

ملوک روی زمین را به استمالت و حکمت
چنان مطیع و مسخر کند که ملک یمین را

دیار دشمن وی را به منجینق چه حاجت
که رعب او متزلزل کند بروج حصین را

وزیر عالم و عادل به اتفاق افاضل	پناه ملک بود پادشاه روی زمین را
سنان دولت او دشمنان دولت و دین را	چنان زند که سنان ستاره دیو لعین را
به عهد ملک وی اندر نماند دست تطاول	مگر سواعد سیمین و بازوان سمین را
همیشه دست توقع گرفته دامن فضلش	چو وامدار که دریابد آستین ضمین را
شروح فکر من اندر بیان خاصیت او	تکلف است که حاجت به شرح نیست یقین را
هلال اگر بنماید کسی بدیع نباشد	چه حاجتست که بنمایم آفتاب مبین را
درین حدیقه که بلبل زبان نطق ندارد	تو شوخ دیده مگس بین که برگرفت طنین را
ایا رسیده به جایی کلاه گوشه‌ی قدرت	که دست نیست بر آن پایه آسمان برین را
گر اشتیاق نویسم به وصف راست نیاید	چنان مرید مجبم که تشنه ماء معین را
به خاک پای تو ماند یمین غیر مکفر	کزان زمان که بدانستم از یسار یمین را
برای حاجت دنیا طمع به خلق نبندم	که تنگ چشم تحمل کند عذاب مهین را
تو قدر فضل شناسی که اهل فضلی و دانشی	شبه فروش چه داند بهای در ثمین را
نگاهدار و معینت خدای بود که هرگز	به از خدای نبینی نگاهدار و معین را
مضاجع پدران غریق باد به رحمت	که چون تو عاقل و هشیار پرورند بنین را
در سخن به دو مصرع چنان لطیف ببندم	که شاید اهل معانی که ورد خود کند این را
بخور ببخش که دنیا به هیچ کار نیاید	جز آنکه پیش فرستند روز بازپسین را

در ستایش اتابک مظفرالدین سلجوقشاه

آن روی بین که حسن بپوشید ماه را	و آن دام زلف و دانه‌ی خال سیاه را
من سرو را قبا نشنیدم دگر که بست؟	بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را
گر صورتی چنین به قیامت برآورند	فاسق هزار عذر بگوید گناه را

یوسف شنیده‌ای که به چاهی اسیر ماند	این یوسفیست بر زنج آورده چاه را
با دوستان خویش نگه می‌کند چنانک	سلطان نگه کند به تکبر سپاه را
در هر قدم که می‌نهد آن سرو راستین	حیفست اگر به دیده نرو بند راه را
من صبر بیش ازین نتوانم ز روی او	چند احتمال کوه توان بود کاه را؟
ای خفته، که سینه‌ی بیدار نشنوی	عیش مکن که درد دلی باشد آه را
سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقی	دیگر مکن که عیب بود خانقاه را
دفتر ز شعر گفته بشوی و دگر مگوی	الا دعای دولت سلجوقشاه را
یارب دوام عمر دهش تا به قهر و لطف	بدخواه را جزا دهد و نیکخواه را
واندر گلوی دشمن دولت کند چو میغ	فراش او طناب در بارگاه را

در وداع شاه جهان سعدبن ابی‌بکر

رفتی و صدهزار دلت دست در رکیب	ای جان اهل دل که تواند ز جان شکیب؟
گویی که احتمال کند مدتی فراق	آن را که یک نفس نبود طاقت عتیب
تا همچو آفتاب بر آبی دگر ز شرق	ما جمله دیده بر ره و انگشت بر حسیب
از دست قاصدی که کتابی به من رسد	در پای قاصد اتمم و بر سر نهم کتیب
چون دیگران ز دل نیروی گر روی ز چشم	کاندر میان جانی و از دیده در حجیب
امید روز وصل دل خلق می‌دهد	ورنه فراق خون بچکانیدی از نهیب
در بوستانسرای تو بعد از تو کی شود	خندان انار و، تازه به و، سرخ روی سیب؟
این عید متفق نشود خلق را نشاط	عید آنکه بر رسیدنت آذین کنند و زیب
این طلعت خجسته که با تست غم مدار	کاقبال یاورت بود اندر فراز و شیب
همراه تست خاطر سعدی به حکم آنک	خلق خوشست چو گفته‌ی سعدیست دلفریب

تأیید و نصرت و ظفرت باد همعنان

هر بامداد و شب که نهی پای در رکیب

در وصف بهار

علم دولت نوروز به صحرا برخاست

زحمت لشکر سرما ز سر ما برخاست

بر عروسان چمن بست صبا هر گهری

که به غواصی ابر از دل دریا برخاست

تا برآید کله قاقم برف از سر کوه

یزک تابش خورشید به یغما برخاست

طبق باغ پر از نقل و ریاحین کردند

شکر آن را که زمین از تب سرما برخاست

این چه بوییست که از ساحت خلیج بدمید؟

وین چه بادبست که از جانب یغما برخاست؟

چه هواپیست که خلدش به تحسر بنشست؟

چه زمینپیست که چرخش به تولا برخاست

طارم اخضر از عکس چمن حمرا گشت

بس که از طرف چمن لال لالا برخاست

موسم نغمه‌ی چنگست که در بزم صبح

بلبلان را ز چمن ناله و غوغا برخاست

بوی آلودگی از خرقره‌ی صوفی آمد

سوز دیوانگی از سینه‌ی دانا برخاست

از زمین ناله‌ی عشاق به گردون بر شد

وز ثری نعره‌ی مستان به ثریا برخاست

عارف امروز به ذوقی بر شاهد بنشست

که دل زاهد از اندیشه‌ی فردا برخاست

هر دلی را هوس روی گلی در سر شد

که نه این مشغله از بلبل تنها برخاست

گویا پرده‌ی معشوق برافتاد از پیش

قلم عافیت از عاشق شیدا برخاست

هر کجا طلعت خورشید رخی سایه فکند

بیدلی خسته کمر بسته چو جوزا برخاست

هر کجا سروقدی چهره چو یوسف بنمود

عاشقی سوخته خرمن چو زلیخا برخاست

با رخش لاله ندانم به چه رونق بشکفت

با قدش سرو ندانم به چه یارا برخاست

سر به بالین عدم بازنه ای نرگس مست

که ز خواب سحر آن نرگس شهلا برخاست

به سخن گفتن او عقل ز هر دل برمید

عاشق آن قد مستم که چه زیبا برخاست

گفتی از روز قیامت شب یلدا برخاست	روز رویش چو برانداخت نقاب شب زلف
که حجاب از حرم راز معما برخاست	ترک عشقش بنه صبر چنان غارت کرد
که قلم را به سر از دست تو سودا برخاست	سعدیا تا کی ازین نامه سیه کردن؟ بس

موعظه و نصیحت

هر آنکه در طلبش سعی می کند بادت	هران نصیبه که پیش از وجود نهادهست
که هرچه حاکم عادل کند نه بیدادست	سر قبول بیاید نهاد و گردن طوع
کسی به قوت بازوی خویش نگشادست	کلید فتح اقالیم در خزاین اوست
گمان برند که نقاش غیراستادست	به چشم طایفه‌ای کز همی نماید نقش
دو بینی از قبل چشم احوال افتادست	اگر تو دیده‌وری نیک و بد ز حق بینی
ملخ به خوردن روزی هم او فرستادست	همان که زرع و نخیل آفرید و روزی داد
ز دست خوی بد خویشتن به فریادست	چو نیک درنگری آنکه می کند فریاد
به یاد دار که این پندم از پدر یادست	تو پاک باش و مدار ای برادر از کس پاک
مقسمت ندهد روزی که نهادهست	اگر به پای بیویی وگر به سر بروی
به دیگران که تو بینی به عاریت دادست	خدای راست بزرگی و ملک بی‌انباز
نه در خرابه‌ی دنیا که محنت آبادست	گر اهل معرفتی دل در آخرت بندی
که خاک پای تو همچون تو آدمی زادست	به خاک بر مروای آدمی به کشی و ناز
که روی آب نه جای قرار و بنیادست	جهان بر آب نهادهست و عاقلان دانند
که هر که بنده‌ی فرمان حق شد آزادست	رضا به حکم قضا اختیار کن سعدی

موعظه و نصیحت

ایهاالناس جهان جای تن آسانی نیست	مرد دانا، به جهان داشتن ارزانی نیست
خفتگان را چه خبر زمزمه‌ی مرغ سحر؟	حیوان را خبر از عالم انسانی نیست
داروی تربیت از پیر طریقت بستان	کادمی را بتر از علت نادانی نیست
روی اگر چند پری چهره و زیبا باشد	نتوان دید در آینه که نورانی نیست
شب مردان خدا روز جهان افروزست	روشنان را به حقیقت شب ظلمانی نیست
پنجه‌ی دیو به بازوی ریاضت بشکن	کاین به سرپنجه‌ی ظاهر جسمانی نیست
طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی	صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست
حذر از پیروی نفس که در راه خدای	مردم افکن‌تر ازین غول بیابانی نیست
عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند	مرد اگر هست بجز عارف ربانی نیست
با تو ترسم نکند شاهد روحانی روی	کالتماس تو بجز راحت نفسانی نیست
خانه پرگندم و یک جو نفرستاده به گور	برگ مرگت چو غم برگ زمستانی نیست
ببری مال مسلمان و چو مالت ببرند	بانگ و فریاد بر آری که مسلمانی نیست
آخری نیست تمنای سر و سامان را	سر و سامان به از بیسر و سامانی نیست
آن کس از دزد بترسد که متاعی دارد	عارفان جمع بگردند و پریشانی نیست
وانکه را خیمه به صحرای فراغت زده‌اند	گر جهان زلزله گیرد غم ویرانی نیست
یک نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد	مشنو ار در سخنم فایده دو جهانی نیست
حاصل عمر تلف کرده و ایام به لغو	گذرانیده، بجز حیف و پشیمانی نیست
سعدیا گرچه سخندان و مصالح گویی	به عمل کار بر آید به سخندانی نیست
تا به خرمن برسد کشت امیدی که تراست	چاره‌ی کار بجز دیده‌ی بارانی نیست
گر گدایی کنی از درگه او کن باری	که گدایان درش را سر سلطانی نیست

یارب از نیست به هست آمده‌ی صنع توایم	وانچه هست از نظر علم تو پنهانی نیست
گر برانی و گرم بنده‌ی مخلص خوانی	روی نومیدیم از حضرت سلطانی نیست
ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت؟	تو ببخشای که در گاه تو را ثانی نیست
دست حسرت گزی ار یک درمت فوت شود	هیچت از عمر تلف کرده پشیمانی نیست

اندرز و نصیحت

خوشست عمر دریغا که جاودانی نیست	پس اعتماد بر این پنج روز فانی نیست
درخت قد صنوبر خرام انسان را	مدام رونق نوباوه‌ی جوانی نیست
گلیست خرم و خندان و تازه و خوشبوی	ولیک امید ثباتش چنانکه دانی نیست
دوام پرورش اندر کنار مادر دهر	طمع مکن که درو بوی مهربانی نیست
مباش غره و غافل چو میش سر در پیش	که در طبیعت این گرگ گله‌بانی نیست
چه حاجتست عیان را به استماع بیان؟	که بی‌وفایی دور فلک نهانی نیست
کدام باد بهاری وزید در آفاق	که باز در عقبش نکبتی خزانی نیست؟
اگر ممالک روی زمین به دست آری	بهای مهلت یک روزه زندگانی نیست
دل ای رفیق درین کاروانسرای میند	که خانه ساختن آیین کاروانی نیست
اگر جهان همه کامست و دشمن اندر پی	به دوستی که جهان جای کامرانی نیست
چو بت‌پرست به صورت چنان شدی مشغول	که دیگرت خبر از لذت معانی نیست
طریق حق رو و در هر کجا که خواهی باش	که کنج خلوت صاحب‌دلان مکانی نیست
جهان ز دست بدادند دوستان خدای	که پای بند عنا، جز جهان ستانی نیست
نگاه دار زبان تا به دوزخت نبرد	که از زبان بتر اندر جهان زبانی نیست
عمل بیار و علم بر مکن که مردان را	رهی سلیم‌تر از کوی بی‌نشانی نیست

کف نیاز به درگاه بی‌نیاز برآر	که کار مرد خدا جز خدای خوانی نیست
مخور چو بی‌ادبان گاو و تخم کایشان را	امید خرمن و اقبال آن جهانی نیست
مکن که حیف بود دوست بر خود آزرده	علی‌الخصوص مر آن دوست را که ثانی نیست
چه سود ریزش باران و عطر بر سر خلق	چو مرد را به ارادت صدف دهانی نیست
زمین به تیغ بلاغت گرفته‌ای سعدی	سیاس دار که جز فیض آسمانی نیست
بدین صفت که در آفاق صیت شعر تو رفت	نرفت دجله که آبش بدین روانی نیست
نه هر که دعوی زورآوری کند با ما	به سر برد، که سعادت به پهلوانی نیست
ولی به خواجگی عطار گو، ستایش مشک	مکن که بوی خوش از مشتری نهانی نیست

در نصیحت و ستایش

جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد	غلام همت آنم که دل بر او نهاد
جهان نماند و خرم روان آدمی	که بازماند ازو در جهان به نیکی یاد
سرای دولت باقی نعیم آخرت است	زمین سخت نگه کن چو می‌نهی بنیاد
کدام عیش درین بوستان که باد اجل	همی برآورد از بیخ قامت شمشاد
وجود عاریتی خانه‌ایست بر ره سیل	چراغ عمر نهادست بر دریچه‌ی باد
بسی برآید و بی‌ما فرو رود خورشید	بهارگاه و خزان باشد و دی و مرداد
برین چه می‌گذرد دل منه که دجله بسی	پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید، چو نخل باش کریم	ورت ز دست نیاید، چو سرو باش آزاد
نگویمت به تکلف فلان دولت و دین	سپهر مجد و معالی جهان دانش و داد
یکی دعا کنمت بی‌رعونت از سر صدق	خدات در نفس آخرین بیامرزاد
تو آن برادر صاحب‌دلی که مادر دهر	به سالها چو تو فرزند نیکبخت نژاد

به روزگار تو ایام دست فتنه ببست	به یمن تو در اقبال بر جهان بگشاد
دلیل آنکه تو را از خدای نیک افتد	بسست خلق جهان را که از تو نیک افتاد
بسی به دیده‌ی حسرت ز پس نگاه کند	کسی که برگ قیامت ز پیش نفرستاد
همین نصیحت من پیش گیر و نیکی کن	که دانم از پس مرگم کنی به نیکی یاد
نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد	ببرد گوی سعادت که صرف کرد و بداد

در ستایش حضرت رسول (ص)

چو مرد رهرو اندر راه حق ثابت قدم گردد	وجود غیر حق در چشم توحیدش عدم گردد
کمر بندد قلم کردار سر در پیش و لب برهم	به هر حرفی که پیش آید به تارک چون قلم گردد
ز چوگان ملامت نادر آن کس روی برتابد	که در راه خدا چون گوی سرتاسر قدم گردد
سم یکران سلطان را درین میدان کسی ببند	که پیشانی کند چون میخ و همچون نعل خم گردد
تو خواهی نیک و خواهی بدکن امروز ای پسر کاینجا	عمل گر بد بود ور نیک بر عامل رقم گردد
مبین کز ظلم جباری، کم آزاری ستم ببند	ستمگر نیز روزی کشته‌ی تیغ ستم گردد
درین گرداب بی‌پایان منه بار شکم بر دل	که کشتی روز طوفان غرقه از بار شکم گردد
به سعی ای آهنین دل مدتی باری بکش کهن	به سعی آینه‌ی گیتی‌نما و جام جم گردد
تکاپوی حرم تا کی، خیال از طبع بیرون کن	که محرم گر شوی، ذات حقایق را حرم گردد
کبایر سهمگین سنگیست در ره مانده مردم را	چنین سنگی مگر دایر به سیلاب ندم گردد
غمی خور کان به شادیهای بی‌اندازه انجامد	چو بیعقلان مرو دنبال آن شادی که غم گردد
خداوندان فتح ملک و کسر دشمنان را گوی	برایشان چون بگشت احوال، بر ما نیز هم گردد
دلت را دیده‌ها بردوز تا عین‌الیقین گردد	تنت را زخمها برگیر تا کنزالحکم گردد
درونت حرص نگذارد که زر بر دوستان پاشی	شکم خالی چو نرگس باش تا دستت درم گردد

مرا افزون شود بی آنکه از ملک تو کم گردد	خداوندا گر افزایی بدین حکمت که بخشیدی
مدد فرما به فضل خویش تا این قطره یم گردد	فتاد اندر تن خاکی، ز ابر بخششت قطره
ثنای سید مرسل نبی محترم گردد	امید رحمتست آری خصوص آن را که در خاطر
که بارد قطره‌ای در حال دریای نعم گردد	محمد کز ثنای فضل او بر خاک هر خاطر
که در دریوزه صوفی گرد اصحاب کرم گردد	چو دولت بایدم تحمید ذات مصطفی گویم
تو در علمش چه دانی باش تا فردا علم گردد	زبان را درکش ای سعدی ز شرح علم او گفتن
که بوجهل آن بود کو خود به دانش بوالحکم گردد	اگر تو حکمت آموزی به دیوان محمد رو
هر آن درویش صاحبدل کزین در محتشم گردد	ز قعر جاودانی رست و صاحب مال دنیا شد

توحید

یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد؟	فضل خدای را که تواند شمار کرد؟
چندین هزار صورت الوان نگار کرد	آن صانع قدیم که بر فرش کائنات
از بهر عبرت نظر هوشیار کرد	ترکیب آسمان و طلوع ستارگان
خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد	بحر آفرید و بر و درختان و آدمی
اسباب راحتی که نشاید شمار کرد	الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت
احمال منتهی که فلک زیر بار کرد	آثار رحمتی که جهان سر به سر گرفت
وز قطره دانه‌ای درر شاهوار کرد	از چوب خشک میوه و در نی شکر نهاد
تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد	مسمار کوهسار به نطع زمین بدوخت
بستان میوه و چمن و لاله‌زار کرد	اجزای خاک مرده، به تأثیر آفتاب
شاخ برهنه پیرهن نوبهار کرد	این آب داد بیخ درختان تشنه را
تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد	چندین هزار منظر زیبا بیافرید

هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد	توحیدگوی او نه بنی آدمند و بس
حیران بماند هر که درین افتکار کرد	شکر کدام فضل به جای آورد کسی؟
یا عقل ارجمند که با روح یار کرد	گویی کدام؟ روح که در کالبد دمید
از غایت کرم که نهان و آشکار کرد	لالست در دهان بلاغت زبان وصف
جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد	سر چیست تا به طاعت او بر زمین نهند؟
ما را به حسن عاقبت امیدوار کرد	بخشنده‌ای که سابقه‌ی فضل و رحمتش
فردوس جای مردم پرهیزگار کرد	پرهیزگار باش که دادار آسمان
مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد	نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود
دانه نکاشت ابله و دخل انتظار کرد	هر کو عمل نکرد و عنایت امید داشت
جای نشست نیست بیاید گذار کرد	دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفی
این جای رفتنت و نشاید قرار کرد	دارالقرار خانه‌ی جاوید آدمیست
خردش چنان بکوفت که خاکش غبار کرد	چند استخوان که هاون دوران روزگار
عادل برفت و نام نکو یادگار کرد	ظالم بمرد و قاعده‌ی زشت از او بماند
محبوبش آرزوی دل اندر کنار کرد	عیسی به عزلت از همه عالم کناره جست
بازی رکیک بود که موشی شکار کرد	قارون ز دین برآمد و دنیا برو نماند
کان تکیه باد بود که بر مستعار کرد	ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم
بی‌دولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد	بعد از خدای هر چه پرستند هیچ نیست
الا کسی که در ازلش بخت یار کرد	وین گوی دولتست که بیرون نمی‌برد
چون هرچه بودنیست قضا کردگار کرد	بیچاره آدمی چه تواند به سعی و رنج
بدبخت و نیک بخت و گرامی و خوار کرد	او پادشاه و بنده و نیک و بد آفرید
چون صبح در بسیط زمین انتشار کرد	سعدی به هر نفس که برآورد چون سحر
در گوش دل نصیحت او گوشوار کرد	هر بنده‌ای که خاتم دولت به نام اوست

بالا گرفت و دولت والا اميد داشت
 هر شاعري كه مدح ملوك ديوار كرد
 شايد كه التماس كند خلعت مزيد
 سعدي كه شكر نعمت پروردگار كرد

در ستايش اتابك محمد

بناز اي خداوند اقبال سرمد
 به بخت همايون و تخت ممهد
 مغيث زمان ناصر اهل ايمان
 گزين احد ياور دين احمد
 خداوند فرمان ملك سليمان
 شهنشااه عادل اتابك محمد
 ز سعد ابوبكر تا سعد زنگي
 پدر بر پدر نامور جد بر جد
 سر بندگي بر زمينش نهاده
 خداوند گاران دريا و سرحد
 همه نامداران و گردن فرازان
 به زنجير سبق الايادي مقيد
 خردمند شاه رعيث پناها
 يكي پند پيرانه بشنو ز سعدي
 كه مخصوص بادي به تايبه سرمد
 نبودست تا بوده دوران گيتي
 كه بختت جوان باد و جاهت مجدد
 به ابقاي ابناي گيتي معود
 ميد نمي ماند اين ملك دنيا
 نشايد بر او تكيه بر هيچ مسند
 چنان صرف كن دولت و زندگاني
 كه نامت به نيكي بماند مخلد

وله في مدح ابش بنت سعد

فلك را اين همه تمكين نباشد
 فروغ مهر و مه چندين نباشد
 صبا گر بگذرد بر خاك پايه
 عجب گر دامنش مشكين نباشد
 ز مرواريد تاج خسروانيت
 يكي در خوشه ي پروين نباشد
 بقاي ملك باد اين خاندان را
 كه تا باشد خلل در دين نباشد

هر آن کو سر بگرداند ز حکمت	از آن بیچاره تر مسکین نباشد
عدو را کز تو بر دل پای پیلست	بزن تا بیدقش فرزین نباشد
چنین خسرو کجا باشد در آفاق	وگر باشد چنین شیرین نباشد
خدا را دشمنش جایی بمیراد	که هیچش دوست بر بالین نباشد

برگشت به شیراز

سعدی اینک به قدم رفت و به سر باز آمد	مفتی ملت اصحاب نظر باز آمد
فتنه‌ی شاهد و سودا زده‌ی باد بهار	عاشق نغمه‌ی مرغان سحر باز آمد
تا نپنداری کشفگی از سر بنهاد	تا نگویی که ز مستی به خبر باز آمد
دل بی‌خویشتن و خاطر شورانگیزش	همچنان یاوگی و تن به حضر باز آمد
سالها رفت مگر عقل و سکون آموزد	تا چه آموخت کز آن شیفته تر باز آمد
عقل بین کز بر سیلاب غم عشق گریخت	عالمی گشت و به گرداب خطر باز آمد
تا بدانی که به دل نقطه‌ی پابرجا بود	که چو پرگار بگردید و به سر باز آمد
وه که چون تشنه‌ی دیدار عزیزان می‌بود	گویا آب حیاتش به جگر باز آمد
خاک شیراز همیشه گل خوشبوی دهد	لاجرم بلبل خوشگوی دگر باز آمد
پای دیوانگیش برد و سر شوق آورد	منزلت بین که به پا رفت و به سر باز آمد
میلش از شام به شیراز به خسرو مانست	که به اندیشه‌ی شیرین ز شکر باز آمد
جرمناکست ملامت مکنیدش که کریم	بر گنهکار نگیرد چو ز در باز آمد
چه ستم کو نکشید از شب دیجور فراق	تا بدین روز که شبهای قمر باز آمد
بلعجب بود که روزی به مرادی برسید	فلک خیره کش از جور مگر باز آمد
دختر بکر ضمیرش به یتیمی پس از این	جور بیگانه نبیند که پدر باز آمد

نی چه ارزد دو سه خر مهره که در پیلای اوست

خاصه اکنون که به دریای گهر باز آمد

چون مسلم نشدش ملک هنر چاره ندید

به گدایی به در اهل هنر باز آمد

در ستایش حضرت رسول (ص)

ماه فروماند از جمال محمد

سرو نباشد به اعتدال محمد

قدر فلک را کمال و منزلتی نیست

در نظر قدر با کمال محمد

وعده‌ی دیدار هر کسی به قیامت

لیله‌ی اسری شب وصال محمد

آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی

آمده مجموع در ظلال محمد

عرصه‌ی گیتی مجال همت او نیست

روز قیامت نگر مجال محمد

وآنهمه پیرایه بسته جنت فردوس

بو که قبولش کند بلال محمد

همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد

تا بدهد بوسه بر نعال محمد

شمس و قمر در زمین حشر نتباد

نور نتابد مگر جمال محمد

شاید اگر آفتاب و ماه نتابند

پیش دو ابروی چون هلال محمد

چشم مرا تا به خواب دید جمالش

خواب نمی‌گیرد از خیال محمد

سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی

عشق محمد بس است و آل محمد

در ستایش قاضی رکن‌الدین

بسا نفس خردمندان که در بند هوا ماند

در آن صورت که عشق آید خردمندی کجا ماند؟

قضای لازمست آن را که بر خورشید عشق آرد

که همچون ذره در مهرش گرفتار هوا ماند

تحمل چاره‌ی عشقست اگر طاقت بری ورنه

که بار نازنین بردن به جور پادشا ماند

هوادار نکورویان نیندیشد ز بدگویان

بیا گر روی آن داری که طعنت در قفا ماند

چنان صیدش کنند امشب که فردا بینوا ماند	اگر قارون فرود آید شبی در خیل مهرویان
که بوی عنبر آمیزش به بوی یار ما ماند	بیار ای باد نوروژی نسیم باغ پیروزی
نبخشاید مگر یاری که از یاری جدا ماند	تو در لهو و تماشایی کجا بر من ببخشایی
که دشنام از لب لعلت به شیرین تر دعا ماند	جوابم گوی و ز جرم کن به هر تلخی که می خواهی
مخور زنهار بر جانم که دردم بی دوا ماند	دری دیگر نمی دانم که روی از تو بگردانم
مگر وقتی که در کویی به رویی مبتلا ماند	ملامتگوی بیحاصل نداند درد سعدی را
بجز قاضی نپندارم که نفسی پارسا ماند	اگر بر هر سر کویی نشیند چون تو بت رویی
که دین از قوت رایش به عهد مصطفی ماند	جمال محفل و مجلس امام شرع رکن الدین
که تا دوران بود باقی برو حسن ثنا ماند	کمال حسن تدبیرش چنان آراست عالم را
درین دولت که باقی باد تا دور بقا ماند	همه عالم دعا گویند و سعدی کمترین قائل

در ستایش علاء الدین عظاملک جوینی صاحب دیوان

کسی بهشت نگوید به بوستان ماند	کدام باغ به دیدار دوستان ماند
که هیچ سرو ندیدم که این بدان ماند	درخت قامت سیمین برت مگر طوبی است
دگر رخس ز خجالت به زعفران ماند	گل دو روی به یک روی با تو دعوی کرد
کز ابروان تو انگشت بر دهان ماند	کجاست آنکه به انگشت می نمود هلال
میان رویت و خورشید در گمان ماند	هر آنکه روی تو بیند برابر خورشید
که تا به زیر زمین در استخوان ماند	عجب مدار که تا زنده ام محب توام
که قطره قطره خورش به ناردان ماند	شگفت نیست دلم چون انار اگر بکفد
که دست و پا بزند هر که در میان ماند	غریق بحر مودت ملامتش مکنید
که ابروانت به خمیدن کمان ماند	به تیر غمزه اگر صید دل کنی چه عجب

جفا مکن که نماند جهان و هر چه دروست	وفا و صحبت یاران مهربان ماند
اگر روی به هم درکشی چو نافه‌ی مشک	طمع مدار که بوی خوشت نهان ماند
تو مرده زنده کنی گر به عهد باز آیی	که عود یار گرامی به عود جان ماند
لبی که بوسه گرفتم به وقت خنده ازو	به بر گرفتن مهر گلابدان ماند
خطی مسلسل شیرین که گر بیارم گفت	به خط صاحب دیوان ایلخان ماند
امین مشرق و مغرب علاء دولت و دین	که پایگاه رفیعش به آسمان ماند
خدای خواست که اسلام در حمایت او	ز تیر حادثه در باره‌ی امان ماند
وگرنه فتنه چنان کرده بود دندان تیز	کزین دیار نه فرخ و نه آشیان ماند
ضرورتست که نیک کند کسی که شناخت	که نیکی و بدی از خلق داستان ماند
تو آن جواد زمانی کز ازدحام عوام	درت به مشرب شیرین کاروان ماند
به روزگار تو هر جا که صاحب صدریست	ز هول قدر تو موقوف آستان ماند
تو را به حاتم طایی مثل زنند و خطاست	گل شکفته که گوید به ارغوان ماند؟
من این غلط نیستم ز رای روشن خویش	که طبع و دست تو گویم به بحر و کان ماند
جلال و قدر منیعت کجا و وهم کجا	من آن نیم که در این موقم زبان ماند
فنون فضل تو را غایتی و حدی نیست	که نفس ناطقه را قدرت بیان ماند
تو معن زائده‌ای در کمال فضل و ادب	که تا قیامت ازو در کتب نشان ماند
جهان نماند و اقبال روزگار تو باد	که نام نیک تو باقیست تا جهان ماند
علی‌الخصوص که سعدی مجال قرب تو یافت	حقیقت است که فکرت مع‌الزمان ماند
تو نیز غایت امکان ازو دریغ مدار	که آن نماند و این ذکر جایدان ماند
به رگم انف اعادی دراز عمر بمان	که دزد دوست ندارد که پاسبان ماند

وله فی مدح اتابک مظفرالدین سلجوقشاه

چه نیکبخت کسانی که اهل شیرازند	که زیر بال همای بلندپروازند
به روزگار همایون خسرو عادل	که گرگ و میش به توفیق او هم آوازند
مظفرالدین سلجوقشاه کز عدلش	روان تکه و بویگر سعد می نازند
خدای را به تو خلق نعمتیست چنان	کز او به شکر دگر نعمتش نپردازند
سزای خصم تو گیتی دهد که سنگ خلاف	از آسمان به سر خویشتن بیندازند
بلاغت ید بیضای موسی عمران	به کید سحر چه ماند که ساحران سازند؟
دعای صالح و صادق رقیب جان تو باد	که اهل پارس به صدق و صلاح ممتازند

در ستایش شمس الدین حسین علکانی

احمدالله تعالی که به ارغام حسود	خیل باز آمد و خیرش به نواصی معقود
مطرب از مشغله‌ی کوس بشارت چه زند	زهره بایستی امروز که بنوازد عود
صبح امروز خدایا چه مبارک بدمید	که همی از نفسش بوی عبیر آید و عود
سمع الدهر بتیسیر بلوغ الامال	سنح الدور بتبشیر حصول المقصود
رحمت بار خدایی که لطیفست و کریم	کرم بنده‌نوازی که رحیمست و ودود
گر کسی شکرگزاری کند این نعمت را	نتواند که همه عمر بر آید ز سجود
خبر آورد مبشر که ز بطنان عراق	وفد منصور همی آید و رفد مرفود
پارس را نعمتی از غیب فرستاد خدای	پارسایان را ظلی به سر آمد ممدود
شمس دین، سایه‌ی اسلام، جمال الافاق	صدر دیوان و سر خیل و سپهدار جنود
صاحب عالم عادل حسن‌الخلق حسین	آنکه در عرصه‌ی گیتیست نظیرش مفقود

به توانگردلی و نیک نهادی، مشهود	به جوانمردی و درویش نوازی، مشهور
هیچ درمنده نرفت از در فضلش مردود	هیچ خواهنده نماند از کف خیرش محروم
که نه از هر دل و دستی کرم آید به وجود	شرط عقلست که حاجت بر هر کس نبرند
کس ازو چشم ندارد کرم نامعهد	سفله گو روی مگردان که اگر قارونست
که نه بر عوج و عنق ماند و نه بر عاد و ثمود	نیک‌بختان بخورند و غم دنیا نخورند
دولتش دیر نماند که کفورست و کنود	هر که بر خود نشناسد کرم بارخدای
این دو بنیاد همی ماند و دیگر مهدود	نام نیکو طلب و عاقبت نیک اندیش
یا ملامت کنم و نشنود الا مسعود	دوست دارم که همه عمر نصیحت گویم
همه دانند مزامیر نه همچون داود	همه گویند و سخن گفتن سعدی دگرست
زر که ناقد بپسندد سره باشد منقود	بد نباشد سخن من که تو نیکش گویی
طهر مریم چه تفاوت کند از خبث یهود؟	ور حسود از سر بی‌مغز، حدیثی گوید
چشم حاسد که نخواهد که ببیند محسود	چاره‌ای نیست بجز دیدن و حسرت خوردن
ور بگویند وجوهش نتوان گفت و حدود	ای که در وصف نیاید کرم اخلاقت
که بزاید چو تو فرزند مبارک مولود	حسرت مادر گیتی همه وقت این بودست
خلق آفاق بماند طرفی نامعدود	من چه گویم که گر اوصاف جمیلت شمرند
اهل اسلام و تو در بند رضای معبود	همه آن باد که در بند رضای تو روند
خاصه این محترمان را که قیامتند و قعود	صدر دیوان ممالک به تو آراسته باد
بدسگالان تو را عاقبت نامحمود	نیک‌خواهان تو را خاتمت نیکو باد
مدد رحمت ایزد، عدد رمل زرود	بر روان پدر و مادر اسلاف تو باد

در ستایش اتابک سعدبن ابوبکر بن سعدبن زنگی بن مودود

مطرب مجلس بساز زمزمه‌ی عود	خادم ایوان بسوز مجمره‌ی عود
قرعه‌ی همت بر آمد آیت رحمت	یار درآمد ز در به طالع مسعود
دوست به دنیا و آخرت نتوان داد	صحبت یوسف به از دراهم معدود
وه که ازو جور و تندیم چه خوش آید	چون حرکات ایاز بر دل محمود
روز گلستان و نوبهار چه خسبی	خیز مگر پر کنیم دامن مقصود
باغ مزین چو بارگاه سلیمان	مرغ سحر بر کشیده نغمه‌ی داود
راوی روشندل از عبارت سعدی	ریخته در بزم شاه للی منضود
وارث ملک عجم اتابک اعظم	سعد ابوبکر سعد زنگی مودود

در وصف بهار

بامدادی که تفاوت نکند لیل و نهار	خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار
صوفی از صومعه گو خیمه بزن بر گلزار	که نه وقتست که در خانه بختی بیکار
بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق	نه کم از بلبل مستی تو، بنال ای هشیار
آفرینش همه تنبیه خداوند دلست	دل ندارد که ندارد به خداوند اقرار
این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود	هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار
کوه و دریا و درختان همه در تسبیح‌اند	نه همه مستمعی فهم کنند این اسرار
خبرت هست که مرغان سحر می‌گویند	آخر ای خفته سر از خواب جهالت بردار
هر که امروز نبیند اثر قدرت او	غالب آنست که فرداش نبیند دیدار
تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش	حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار

کی تواند که دهد میوه‌ی الوان از چوب؟
 وقت آنست که داماد گل از حجله‌ی غیب
 یا که داند که برآرد گل صد برگ از خار
 به در آید که درختان همه کردند نثار
 آدمی‌زاده اگر در طرب آید نه عجب
 باش تا غنچه‌ی سیراب دهن باز کند
 صد هزار آنچه بریزند درختان بهار
 بامدادان چو سر نافه‌ی آهوی تتار
 بوی نسوخته و قرنفل بدمد در اقطار
 مژدگانی که گل از غنچه برون می‌آید
 باد گیسوی درختان چمن شانه کند
 بوی سمن آورد و گل و نرگس و بید
 خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز
 زاله بر لاله فرود آمده نزدیک سحر
 ارغوان ریخته بر دکه خضراء چمن
 در دکان به چه رونق بگشاید عطار؟
 این هنوز اول آزار جهان‌افروزست
 نقشهایی که درو خیره بماند ابصار
 شاخها دختر دوشیزه‌ی باغ‌اند هنوز
 همچنانست که بر تخته‌ی دیبا دینار
 عقل حیران شود از خوشه‌ی زرین عنب
 باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار
 بندهای رطب از نخل فرو آویزند
 باش تا حامله گردند به الوان ثمار
 تا نه تاریک بود سایه‌ی انبوه درخت
 زیر هر برگ چراغی بنهند از گلنار
 سبب را هر طرفی داده طبیعت رنگی
 هم بر آن گونه که گلگونه کند روی نگار
 شکل امرود تو گویی که ز شیرینی و لطف
 کوزه‌ای چند نباتست معلق بر بار
 هیچ در به نتوان گفت چو گفتمی که به است
 به از این فضل و کمالش نتوان کرد اظهار
 حشو انجیر چو حلواگر استاد که او
 حب خشخاش کند در عسل شهد به کار
 آب در پای ترنج و به و بادام روان
 همچو در زیر درختان بهشتی انهار
 گو نظر باز کن و خلقت نارنج ببین
 ای که باور نکنی فی‌الشجرالاحضر نار
 پاک و بی‌عیب خدایی که به تقدیر عزیز
 ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار

پادشاهی نه به دستور کند یا گنجور	نقشبندی نه به سنگرف کند یا زنگار
چشمه از سنگ برون آید و باران از میغ	انگبین از مگس نحل و در از دریا بار
نیک بسیار بگفتیم درین باب سخن	و اندکی بیش نگفتیم هنوز از بسیار
تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او	همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار
آن که باشد که نبندد کمر طاعت او	جای آنست که کافر بگشاید ز نار
نعمت بار خدایا ز عدد بیرونست	شکر انعام تو هرگز نکند شکر گزار
این همه پرده که بر کرده‌ی ما می‌پوشی	گر به تقصیر بگیری نگذاری دیار
نامید از در لطف تو کجا شاید رفت؟	تاب قهر تو نیاریم خدایا زنهار
فعلهایی که ز ما دیدی و نپسندیدی	به خداوندی خود پرده بیوش ای ستار
سعدیا راست روان گوی سعادت بردند	راستی کن که به منزل نرود کجرفتار
حبذا عمر گرنامه‌ی که در لغو برفت	یارب از هر چه خطا رفت هزار استغفار
درد پنهان به تو گویم که خداوند منی	یا نگویم که تو خود مطلعی بر اسرار

در ستایش شمس‌الدین محمد جوینی صاحب دیوان

به هیچ یار مده خاطر و به هیچ دیار	که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار
همیشه بر سگ شهری جفا و سنگ آید	از آنکه چون سگ صیدی نمی‌رود به شکار
نه در جهان گل رویی و سبزه‌ی زنجیست	درختها همه سبزند و بوستان گلزار
چو ماکیان به در خانه چند بینی جور؟	چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار
ازین درخت چو بلبل بر آن درخت نشین	به دام دل چه فرومانده‌ای چو بوتیمار؟
زمین لگد خورد از گاو و خر به علت آن	که ساکنست نه مانند آسمان دوار
گرت هزار بدیع‌الجمال پیش آید	ببین و بگذر و خاطر به هیچ کس مسپار

مخالط همه کس باش تا بخندی خوش	نه پای بند یکی کز غمش بگریی زار
به خد اطلس اگر وقتی التفات کنی	به قدر کن که نه اطلس کمست در بازار
مثال اسب الاغند مردم سفری	نه چشم بسته و سرگشته همچو گاو عصار
کسی کند تن آزاده را به بند اسیر؟	کسی کند دل آسوده را به فکر فگار؟
چو طاعت آری و خدمت کنی و نشناسند	چرا خسیس کنی نفس خویش را مقدار؟
خنک کسی که به شب در کنار گیرد دوست	چنانکه شرط وصالست و بامداد کنار
وگر به بند بلای کسی گرفتاری	گناه تست که بر خود گرفته‌ای دشوار
مرا که میوه شیرین به دست می‌افتد	چرا نشانم بیخی که تلخی آرد بار؟
چه لازمست یکی شادمان و من غمگین	یکی به خواب و من اندر خیال وی بیدار؟
مثال گردن آزادگان و چنبر عشق	همان مثال پیاده‌ست در کمند سوار
مرا رفیقی باید که بار برگیرد	نه صاحبی که من از وی کنم تحمل بار
اگر به شرط وفا دوستی به جای آود	وگر نه دوست مدارش تو نیز و دست بدار
کسی از غم و تیمار من نیندیشد	چرا من از غم و تیمار وی شوم بیمار؟
چو دوست جور کند بر من و جفا گوید	میان دوست چه فرقتست و دشمن خونخوار؟
اگر زمین تو بوسد که خاک پای توام	مباش غره که بازیت می‌دهد عیار
گرت سلام کند، دانه می‌نهد صیاد	ورت نماز برد، کیسه می‌برد طرار
به اعتماد وفا، نقد عمر صرف مکن	که عن قریب تو بی‌زر شوی و او بیزار
به راحت نفسی، رنج پایدار مجوی	شب شراب نیرزد به بامداد خمار
به اول همه کاری تأمل اولیتر	بکن، وگر نه پشیمان شوی به آخر کار
میان طاعت و اخلاص و بندگی بستن	چه پیش خلق به خدمت، چه پیش بت زنار
زمام عقل به دست هوای نفس مده	که گرد عشق نگردند مردم هشیار
من آزموده‌ام این رنج و دیده این زحمت	ز ریسمان متنفر بود گزیده‌ی مار

طریق معرفت اینست بی‌خلاف ولیک	به گوش عشق موافق نیاید این گفتار
چو دیده دید و دل از دست رفت و چاره نماند	نه دل ز مهر شکبید، نه دیده از دیدار
پیاده مرد کمند سوار نیست ولیک	چو اوفتاد ببايد دویدنش ناچار
شبی دراز درین فکر تا سحر همه شب	نشسته بودم و با نفس خویش در بیکار
که چند ازین طلب شهوت و هوا و هوس	چو کودکان و زنان رنگ و بوی و نقش و نگار
بسی نماند که روی از حبیب بریچم	وفای عهد عنانم گرفت دیگر بار
که سخت سست گرفتی و نیک بد گفتی	هزار نوبت از این رای باطل استغفار
حقوق صحبتیم آویخت دست در دامن	که حسن عهد فراموش کردی از غدار
نگفتمت که چنین زود بگسلی پیمان	مکن کز اهل مروت نیاید این کردار
کدام دوست بتابد رخ از محبت دوست؟	کدام یار بیچد سر از ارادت یار؟
فراق را دلی از سنگ سخت‌تر باید	کدام صبر که بر می‌کنی دل از دلدار؟
هرآنکه مهر یکی در دلش قرار گرفت	روا بود که تحمل کند جفای هزار
هوای دل نتوان پخت بی‌تعنت خلق	درخت گل نتوان چید بی‌تحمل خار
درم چه باشد و دینار و دین دینی و نفس	چو دوست دست دهد هرچه هست هیچ انگار
بدان که دشمنت اندر قفا سخن گوید	دلت دهد که دل از دوست برکنی زنهار
دهان خصم و زبان حسود نتوان بست	رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار
نگویمت که بر آزار دوست دل خوش کن	که خود ز دوست مصور نمی‌شود آزار
دگر مگوی که من ترک عشق خواهم گفت	که قاضی از پس اقرار نشنود انکار
ز بحر طبع تو امروز در معانی عشق	همه سفینه‌ی در می‌رود به دریا بار
هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل	به صورتی ندهد صورتیست بر دیوار
مرا فقیه مپندار و نیک مرد مگوی	که عاقلان نکنند اعتماد بر پندار
که گفت پیره‌زن از میوه می‌کند پرهیز	دروغ گفت که دستش نمی‌رسد به ثمار

فراخ حوصله‌ی تنگدست نتواند
که سیم و زر کند اندر هوای دوست نثار

تو را که مالک دینار نیستی سعدی
طریق نیست مگر زهد مالک دینار

وزین سخن بگذشتیم و یک غزل ماندست
تو خوش حدیث کنی سعدیا بیا و بیار

مطلع دوم

کجا همی رود این شاهد شکر گفتار؟
چرا همی نکنند بر دو چشم من رفتار؟

به آفتاب نماند مگر به یک معنی
که در تأمل او خیره می‌شود ابصار

نظر در آینه‌ی روی عالم افروزش
مثال صیقل از آینه می‌برد زنگار

برات خوبی و منشور لطف و زیبایی
نیشته بر گل رویش به خط سبز عذار

به مشک سوده‌ی محلول در عرق ماند
که بر خریر نویسد کسی به خط غبار

لبش ندانم و خدش چگونه وصف کنم
که این چو دانه‌ی نارست و آن چو شعله‌ی نار

چو در محاورت آید دهان شیرینش
کجا شدند تماشا کنان شیرین کار

نسیم صبح بر اندام نازکش بگذشت
چو بازگشت به بستان بریخت برگ بهار

متابع توام ای دوست گر نداری ننگ
مطامع توام ای یار اگر نداری عار

تو در کمند من آیی؟ کدام دولت و بخت
من از تو روی بییچم؟ کدام صبر و قرار

حدیث عشق تو با کس همی نیارم گفت
که غیرتم نگذارد که بشنود اغیار

همیشه در دل من هر کس آمدی و شدی
تو برگذشتی و نگذشت بعد از آن دیار

تو از سر من و از جان من عزیزتری
بخیلیم ار نکنم سر فدا و جان ایثار

اگر ملول شوی، حاکمی و فرمان ده
و گر قبول کنی بنده‌ایم و خدمتکار

حلال نیست محبت مگر کسانی را
که دوستی به قیامت برند سعدی‌وار

حکایت اینهمه گفتیم و همچنان باقیست
هنوز باز نکردیم دوری از طومار

هنوز باز نکردیم دوری از طومار	اگر در سخن اینجا که هست در بندم
به صدر صاحب دیوان و شمع جمع کبار	سخن به اوج ثریا رسد اگر برسد
سپهر حشمت و دریای فضل و کوه وقار	جهان دانش و ابر سخا و کان کرم
به رای روشن او اعتماد و استظهار	امین مشرق و مغرب که ملک و دین دارند
عماد قبه‌ی اسلام و قبله‌ی زوار	خدا یگان صدور زمانه شمس‌الدین
معین و مظهر دین محمد مختار	محمد بن محمد که یمن همت اوست
بر آستان جلالش چو بندگان صغار	اکابر همه عالم نهاده گردن طوع
که قصد باب معالی کنندش از اقطار	نه هر کس این شرف و قدر و منزلت دارد
که اهل فضل طوافش کنند چون پرگار	چه کعبه در همه آفاق نقطه‌ای باید
که خط به روم برد دم به دم ز هندو بار	قلم به یمن یمینش چو گرم رو مرغیست
چنانکه می‌رود آب حیاتش از منقار	برآید از ظلمات دویت هر ساعت
هنوز هست رسول خدای را انصار	پناه ملت حق تا چنین بزرگانند
و گر سرش همه پیشانیست چون مسمار	عدوی دولت او را همیشه کوفت رسد
به کام دولت و دنیا و دین ممتع دار	مرین یگانه اهل زمانه را یارب
پیام بنده‌ی نعمت‌شناس شکر گزار	که می‌برد به خداوند منعم محسن
نه مرد اسپ دوانیدم درین مضمار	که من نه اهل سخن گفتنم درین معنی
که شکر نعمت وی کردم یکی ز هزار	مرا هزار زبان فصیح بایستی
به عجز می‌کنم از حق بندگی اقرار	چو بندگی نتوانتم همی به جای آورد
به چشم نقص نبیندم اهل استبصار	و گر به جلوه‌ی طاوس شوخیی کردم
نه پر و بال نگارین همی کنم اظهار	که من به جلوه‌گری پای زشت می‌پوشم
که بر محک نزنند سیم ناتمام عیار	به سوق صبر فیان در، حکیم آن را به
که خود عبیر بگویند چه حاجت عطار	هنر نمودن اگر نیز هست لایق نیست

امیدوار قبول از مهیمن غفار	برای ختم سخن دست در دعا داریم
همیشه تا که زمین را بود قرار و مدار	همیشه تا که ملک را بود تقلب دور
نگاهداشته از نائبات لیل و نهار	ثبات عمر تو باد و دوام عاقبت
ز تخت و بخت و جوانی و ملک برخوردار	تو حاکم همه آفاق و آنکه حاکم تست

در مدح امیر انکیانو

دل به دنیا درنبندد هوشیار	بس بگردید و بگردد روزگار
پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار	ای که دستت می رسد کاری بکن
رستم و رویینه تن اسفندیار	اینکه در شهنامه ها آورده اند
کز بسی خلقتست دنیا یادگار	تا بدانند این خداوندان ملک
هیچ نگر فتمیم از ایشان اعتبار	اینهمه رفتند و مای شوخ چشم
وقت دیگر طفل بودی شیر خوار	ای که وقتی نطفه بودی بی خبر
سرو بالای شدی سیمین عذار	مدتی بالا گرفتی تا بلوغ
فارس میدان و صید و کارزار	همچنین تا مرد نام آور شدی
وینچه بینی هم نماند بر قرار	آنچه دیدی بر قرار خود نماند
خاک خواهد بودن و خاکش غبار	دیر و زود این شکل و شخص نازنین
ور نچیند خود فرو ریزد ز بار	گل بخواهد چید بی شک باغبان
تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار	اینهمه هیچست چون می بگذرد
به کزو ماند سرای زرنگار	نام نیکو گر بماند ز آدمی
یا کجا رفت آنکه با ما بود پار؟	سال دیگر را که می داند حساب؟
خفته اندر کلهی سر سوسمار	خفتگان بیچاره در خاک لحد

صورت زیبای ظاهر هیچ نیست	ای برادر سیرت زیبا بیار
هیچ دانی تا خرد به یا روان	من بگویم گر بداری استوار
آدمی را عقل باید در بدن	ورنه جان در کالبد دارد حمار
پیش از آن کز دست بیرون برد	گردش گیتی زمام اختیار
گنج خواهی، در طلب رنجی ببر	خرمنی می‌بایدت، تخمی بکار
چون خداوندت بزرگی داد و حکم	خرده از خردان مسکین در گذار
چون زبردستیت بخشید آسمان	زیردستان را همیشه نیک دار
عذرخواهان را خطاکاری ببخش	زینهارى را به جان ده زینهار
شکر نعمت را نکویی کن که حق	دوست دارد بندگان حقگزار
لطف او لطفیست بیرون از عدد	فضل او فضلیست بیرون از شمار
گر به هر مویی زبانی باشدت	شکر یک نعمت نکویی از هزار
نام نیک رفتگان ضایع مکن	تا بماند نام نیکت پایدار
ملک بانان را نشاید روز و شب	گاهی اندر خمر و گاهی در خمار
کام درویشان و مسکینان بده	تا همه کارت برآرد کردگار
با غریبان لطف بی‌اندازه کن	تا رود نامت به نیک در دیار
زور بازو داری و شمشیر تیز	گر جهان لشکر بگیرد غم مدار
از درون خستگان اندیشه کن	وز دعای مردم پرهیزگار
منجینق آه مظلومان به صبح	سخت گیرد ظالمان را در حصار
با بدان بد باش و با نیکان نکو	جای گل گل باش و جای خار خار
دیو با مردم نیامیزد مترس	بل بترس از مردمان دیوسار
هر که دد یا مردم بد پرورد	دیر زود از جان برآرنش دمار
با بدان چندانکه نیکویی کنی	قتل مار افسا نباشد جز به مار

پند من در گوش کن چون گوشوار	ای که داری چشم عقل و گوش هوش
نشوند قول من الا بختیار	نشکنند عهد من الا سنگدل
حق نباید گفتن الا آشکار	سعدیا چندانکه می دانی بگوی
از ختا باکش نباشد وز تثار	هر کرا خوف و طمع در کار نیست
باد تا باشد بقای روزگار	دولت نوئین اعظم شهریار
انکیانو سرور عالی تبار	خسرو عادل امیر نامور
من جواهر می کنم بر وی نثار	دیگران حلوا به طرغو آورند
من دعایی می کنم درویش وار	پادشاهان را ثنا گویند و مدح
وز بقای عمر بر خوردار دار	یارب الهامش به نیکویی بده
در کنارت باد و دشمن بر کنار	جاودان از دور گیتی کام دل

تغزل در ستایش شمس الدین محمد جوینی صاحب دیوان

نظر دریغ مدار از من ای مه منظور	که مه دریغ نمی دارد از خلیق نور
به چشم نیک نگه کرده ام تو را همه وقت	چرا چو چشم بد افتاده ام ز روی تو دور
تو را که درد نبودست جان من همه عمر	چو دردمند بنالد نداریش معذور
تن درست چه داند به خواب نوشین در	که شب چگونه به پایان همی برد رنجور؟
مرا که سحر سخن در همه جهان رفتست	ز سحر چشم تو بیچاره مانده ام مسحور
دو رسته لال منظوم در دهان داری	عبارت لب شیرین چو لال منثور
اگر نه وعده ای ممن به آخرت بودی	زمین پارس بهشتت گفتمی و تو حور
تو بر سمندی و بیچارگان اسیر کمند	کنار خانه ی زین بهره مند و ما مهجور
تو پارسایی و رندی به هم کنی سعدی	میسرت نشود مست باش یا مستور

چنین سوار درین عرصه‌ی ممالک پارس
ملک چگونه نباشد مظفر و منصور؟
اجل و اعظم آفاق شمس دولت و دین
که برد گوی نکو نامی از ملوک و صدور

در وصف شیراز

خوشا سپیده‌دمی باشد آنکه بینم باز
رسیده بر سر الله اکبر شیراز
بدیده بار دگر آن بهشت روی زمین
که بار ایمنی آرد نه جور قحط و نیاز
نه لایق ظلماتست بالله این اقلیم
که تختگاه سلیمان بدست و حضرت راز
هزار پیر و ولی پیش باشد اندر وی
که کعبه بر سر ایشان همی کند پرواز
به ذکر و فکر و عبادت به روح شیخ کبیر
به حق روزبهان و به حق پنج نماز
که گوش دار تو این شهر نیکمردان را
ز دست ظالم بد دین و کافر غماز
به حق کعبه و آن کس که کرد کعبه بنا
که دار مردم شیراز در تجمل و ناز
هر آن کسی که کند قصد قبه‌الاسلام
بریده باد سرش همچو زر و نقره به گاز
که سعدی از حق شیراز روز و شب می‌گفت
که شهرها همه بازند و شهر ما شهباز

در لیلۃ البراء فرموده‌است

شبی چنین در هفت آسمان به رحمت باز
ز خویشتن نفسی ای پسر به حق پرداز
مگر ز مدت عمر آنچه مانده دریابی
که آنچه رفت به غفلت دگر نیاید باز
چنان مکن که به بیچارگی فرومانی
کنون که چاره به دست اندرست چاره بساز
ز عمرت آنچه به بازیچه رفت و ضایع شد
گرت دریغ نیامد، بقیت اندر باز
چه روزهاست به شب رفت در هوا و هوس
شبی به روز کن آخر به ذکر و شکر و نماز
مگوی شب به عبادت چگونه روز کنم
محب را ننماید شب وصال دراز

گرش بلند بخوانی و گر به خفیه و راز	کریم عزوجل غیب‌دان و مطلعست
ز بی‌نیاز بخواه آنچه بایدت به نیاز	بر آرد دست تضرع بیار اشک ندم
بر استان خداوندگار بنده‌نواز	سر امید فرود آر و روی عجز بمال
بیند بر همه عالم خصوص بر شیراز	به نیکمردان یارب که دست فعل بدان

در مدح امیر سیف‌الدین (محمد)

که امیر بزرگوار اجل	شکر و فضل خدای عزوجل
خانه تحویل کرد و جامه بدل	شرف خاندان و دولت و ملک
ملکش بانگ زد که لاتفعل	دیوش از راه معرفت می‌برد
نفروشند عیش مستقبل	نیک‌بختان به راحت ماضی
نام زشت و خمار و جنگ و جدل	حاصل لهو و لعب دنیا چیست؟
چشمه‌ی سلسبیل زند منبیل	جای دیگر نعیم بار خدای
حسن توفیقت از خطا و زلل	نه تو باز آمدی که باز آورد
نتواند بر آمدن ز وحل	غرقه را تا یکی نگیرد دست
ای برادر هوالذی یقبل	تا نگویی اناالذی یسعی
دست اقبلا سیف دین و دول	بندگان سرکشند و باز آرد
همه پروانه گرد این مشعل	همه شمعند پیش این خورشید
نتواند که کژ رود جدول	لاجرم چون ستاره راست بود
نخل کوته بود به پای جبل	فکر من چیست پیش همت او؟
پایه‌ی قدرت ای بزرگ محل	زحل و مشتری چنان نگرند
به تأمل به مشتری و زحل	که یکی از زمین نگاه کند

سعدیا قصه ختم کن به دعا	ان خیر الکلام قل و دل
دوستانت چو بوستان بادند	دشمنانت چو بیخ مستأصل
همه کامی و دولتی داری	چه دعا گویم ای امیر اجل؟
دشمنت خود مباد و گر باشد	دیده بردوخته به تیر اجل

در ستایش علاء الدین جوینی صاحب دیوان

هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل	به صورتی ندهد صورتیست لایعقل
اگر همین خور و خوابست حاصل از عمرت	به هیچ کار نیاید حیات بی حاصل
از آنکه من به تأمل درو گرفتارم	هزار حیف بر آن کس که بگذرد غافل
نظر برفت و دل اندر کمند شوق بماند	خطا کنند سفیهان و عهده بر عاقل
ندانم از چه گلست آن نگار یغمایی	که خط کشیده در اوصاف نیکوان چگل
بدین کمال ندارند حسن در کشمیر	چنین بلیغ ندانند سحر در بابل
به خال مشکین بر خد احمرش گویی	نهاده‌اند بر آتش به نام من فلفل
سر عزیز که سرمایه‌ی وجود منست	فدای پایش اگر قاطعست و گر واصل
ز هرچه هست گزیرست ناگزیر از دوست	ز دوست مگسل و از هرچه در جهان بگسل
دوای درد مرا ای طبیب می‌کنی	مگر تو نیز فرومانده‌ای در این مشکل
هزار کشتی بازارگان درین دریا	فرو رود که نبینند تخته بر ساحل
جهانیان به مهمات خویشتن مشغول	مرا به روی تو شغلیست از جهان شاغل
که من به حسن تو ماهی ندیده‌ام طالع	که من به قد تو سروی ندیده‌ام مایل
به دوستی که ندارم ز کید دشمن باک	و گر به تیغ بود در میان ما فاصل
مرا و خار مغیلان به حال خود بگذار	که دل نمی‌رود ای ساریان ازین منزل

شتر به جهد و جفا بر نمی‌تواند خاست	که بار عشق تحمل نمی‌کند محمل
به خون سعدی اگر تشنه‌ای حلالیت باد	که در شریعت ما حکم نیست بر قاتل
تو گوش هوش نکردی که دوش می‌گفتم	ز روزگار مخالف شکایتی با دل
که آب حیرتم از سرگذشت و پای خلاص	به استعانت دستی توان کشید از گل
چه گفت گفت ندانسته‌ای که هشیاران	چه گفته‌اند که از مقبلان شوی مقبل
تو آن نه‌ای که به هر در سرت فرو آید	نه جای همت عالیست پایه‌ی نازل
پناه می‌برم از جهل عالمی به خدای	که عالمست و به مقدار خویشتن جاهل
نظر به عالم صورت مکن که طایفه‌ای	به چشم خلق عزیزند و در خدای خجل
بلی درخت نشانند و دانه افشانند	به شرط آنکه ببینند مزرعی قابل
به هیچ خلق نباید که قصه پردازی	مگر به صاحب دیوان عالم عادل
نه زان سبب که مکانی و منصبی دارد	بدین قدر نتوان گفت مرد را فاضل
ازان سبب که دل و دست وی همی باشد	چو ابر همه عالم به رحمتی شامل
ز بس که اهل هنر را بزرگ کرد و نواخت	بسی نماند که هر ناقصی شود کامل
مثال قطره‌ی باران ابر آذاری	که کرد هر صدفی را به للی حامل
سپهر منصب و تمکین علاء دولت و دین	سحاب رأفت و باران رحمت و ابل
که در فضایل او جای حیرتست و وقوف	که مر کدام یکی را بیان کند قائل
خبر به نقل شنیدیم و مخبرش دیدیم	ورای آنکه ازو نقل می‌کند ناقل
کف کریم و عطای عمیم او نه عجب	که ذکر حاتم و امثال وی کند باطل
به دست‌گیری افتادگان و محتاجان	چنانکه دوست به دیدار دوست مستعجل
چو رعب پایه‌ی عالیش سایه اندازد	به رفق باز رود پیش دهشت و اجل
امید هست که در عهد جود و انعامش	چنان شود که منادی کنند بر سائل
کدام سایه ازین موهبت شود محروم	که همچو بحر محیطست بر جهان سایل

هزار سعدی اگر دایمش ثنا گوید	هزار چندان مستوجبست و مستأهل
به دور عدل تو ای نیک نام نیک انجام	خدای راست بر افاق نعمتی طایل
همین طریق نگه دار و خیر کن کامروز	به بوی رحمت فردا عمل کند عامل
کسی که تخم نکارد چه دخل بردارد؟	بپاش دانه‌ی عاجل که بر خوری آجل
تو نیک‌بخت شوی در میان و گرنه بسست	خدای عزوجل رزق خلق را کافل
ثنا ی طال بقا هیچ فایدت نکند	که در مواجهه گویند راکب و راجل
بلی ثنای جمیل آن بود که در خلوت	دعای خیر کنندت چنانکه در محفل
همیشه دولت و بخت رفیق باد و قرین	مراد و مطلب دنیا و آخرت حاصل

در تنبیه و موعظه

ان هوی النفس یقد العقال	لایتهدی و یعی ما یقال
خاک من و تست که باد شمال	می‌بردش سوی یمین و شمال
ما لک فی الخیمه مستلقیا	وانتهض القوم و شدوا الرحال
عمر به افسوس برفت آنچه رفت	دیگرش از دست مده بر محال
قد و عرالمسلک یا ذالفتی	افلح من هیاء زاد المل
بس که در آغوش لحد بگذرد	بر من و تو روز و شب و ماه و سال
لاتک تغتر بمعموره	یعقبها الهدم او الانتقال
گر به مثل جام جمست آدمی	سنگ اجل بشکندش چون سفال
لو کشف التربه عن بدرهم	لم یر الاکدقیق الهلال
بس که درین خاک ممزق شدست	پیکر خوبان بدیع الجمال
واندرس الرسم بطول الزمان	واتتخر العظم بمراللیال

ای که درونت به گنه تیره شد	ترسمت آینه نگیرد صقال
مالک تعصی و منادی القبول	من قبل الحق ینادی تعال؟
زندهی دل مرده ندانی که کیست؟	آنکه ندارد به خدای اشتغال
عز کریم احد لایزول	جل قدیم صمد لایزال
پادشهان بر در تعظیم او	دست پر آورده به حکم سال
کم حزن فی بلد بلقع	من علیها بسحاب ثقال
بار خدایی که درون صدف	در کند از قطرهی آب زلال
ان نطق العارف فی وصفه	یعجز عن شان عدیم المثال
کار مگس نیست درین ره پرید	بلکه بسوزد پر عنقا و بال
کم فطن بادر مستهما	عاد وقد کل لسان المقال
فهم بسی رفت و نبودش طریق	وهم بسی گشت و نماندش مجال
لودنت الفکره من حجه	لاحتقرت من سبحات الجلال
بر دل عشاق جمالش خوشست	تلخی هجران به امید وصال
اصبح من غایه الطافه	یجترم العبد و یبقی النوال
بنده دگر بر که کند اعتماد	گر نکند بر کرم ذوالجلال
ان مقالی حکم فاعتبر	موعظه تسمع صم الجبال
هر که به گفتار نصیحت کنان	گوش ندارد بخورد گوشمال
بادیه المحشر واد عمیق	تمتحن النفس و تمضی الجمال
گر قدمت هست چو مردان برو	ور عملت نیست چو سعدی بنال
رب اعنی و اقل عشرتی	انت رجائی و علیک اتکال

پند و موعظه

توانگری نه به مالست پیش اهل کمال	که مال تا لب گورست و بعد از آن اعمال
من آنچه شرط بلاغتست با تو می گویم	تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال
محل قابل و آنکه نصیحت قائل	چو گوش هوش نباشد چه سود حسن مقال
به چشم و گوش و دهان آدمی نباشد شخص	که هست صورت دیوار را همین تمثال
نصیحت همه عالم چو باد در قفس است	به گوش مردم نادان چو آب در غربال
دل ای حکیم درین معبر هلاک میند	که اعتماد نکردند بر جهان عقال
مکن به چشم ارادت نگاه در دنیا	که پشت مار به نقش است و زهر او قتال
نه آفتاب وجود ضعیف انسان را	که آفتاب فلک را ضرورتست زوال
چنان به لطف همی پرورد که مروارید	دگر به قهر چنان خرد می کند که سفال
برفت عمر و نرفتیم راه شرط و ادب	به راستی که به بازی برفت چندین سال
کنون که رغبت خیرست زور طاعت نیست	دریغ زور جوانی که صرف شد به محال
زمان توبه و عذرست و وقت بیداری	که پنج روز دگر می رود به استعجال
کنون هوای عمل می زند کبوتر نفس	که دست جور زمانش نه پر گذاشت نه بال
چنان شدم که به انگشت می نمایدم	نماز شام که بر بام می روم چو هلال
وصال حضرت جان آفرین مبارک باد	که دیر و زود فراق اوفتد درین اوصال
به زیر بار گنه گام بر نمی گیرم	که زیر بار به آهستگی رود حمال
چنین گذشت که دیگر امید خیر نماند	مگر به عفو خداوند منعم متعال
بزرگوار خدایا به حق مردانی	که عارفان جمیل اند و عاشقان جمال
مبارزان طریقت که نفس بشکستند	به زور بازوی تقوی و للحرروب رجال
یقدسون له بالخفی والاعلان	یسبحون له بالغدو والاصال

مراد نفس ندادند ازین سرای غرور	که صبر پیش گرفتند تا به وقت مجال
قفا خوردند و ملامت برند و خوش باشند	شب فراق به امید بامداد وصال
به سر سینه این دوستان علی التفصیل	که دست گیری و رحمت کنی علی الاجمال
رهی نمی برم و چاره ای نمی دانم	بجز محبت مردان مستقیم احوال
مرا به صیحت نیکان امید بسیارست	که مایه داران رحمت کنند بر بطل
بود که صدرنشینان بارگاه قبول	نظر کنند به بیچارگان صف نعال
توقعست به انعام دائم المعروف	ز بهر آنکه نه امروز می کند افضال
همیشه در کرمش بوده ایم و در نعمش	از آستان مربی کجا روند اطفال؟
سال نیست مگر بر خزائن کرمش	سال نیز چه حاجت که عالمست به حال
من آن ظلوم جهولم که اولم گفتمی	چه خواهی از ضعفا ای کریم و از جهال
مرا تحمل باری چگونه دست دهد	که آسمان و زمین برنتافتند و جبال
ثنای عزت حضرت نمی توانم گفت	که ره نمی برد آنجا قیاس و وهم و خیال
ختم عمر خدایا به فضل و رحمت خویش	به خیر کن که همینست غایه آمال
بر آستان عبادت وقوف کن سعدی	که وهم منقطعست از سرادقات جلال

در ستایش امیرانکیانو

بسی صورت بگردیدست عالم	وزین صورت بگردد عاقبت هم
عمارت با سرای دیگر انداز	که دنیا را اساسی نیست محکم
مثال عمر، سر بر کرده شمعیست	که کوتاه باز می باشد دمام
و یا برف گدازان بر سر کوه	کزو هر لحظه جزوی می شود کم
بسا خاکا به زیر پای نادان	که گر بازش کنی دستت و معصم

نه چشم طامع از دنیا شود سیر	نه هرگز چاه پر گردد به شبنم
گل فرزند آدم خشت کردند	نمی‌جنبد دل فرزند آدم
به سیم و زر نکونامی به دست آر	منه بر هم که برگیرندش از هم
فریدون را سرآمد پادشاهی	سلیمان را برفت از دست، خاتم
به نیشی می‌زند دوران گیتی	که آن را تا قیامت نیست مرهم
وفاداری مجوی از دهر خونخوار	محالست انگبین در کام ارقم
به نقل از اوستادان یاد دارم	که شاهان عجم کیخسرو و جم
ز سوز سینه‌ی فریاد خوانان	چنان پرهیز کردند که از سم
که موران چون به گرد آیند بسیار	به تنگ آید روان در حلق ضیغم
و ما من ظالم الا و یبلی	و ان طال المدی یوما باظلم
سخن را روی در صاحب‌دانست	نگویند از حرم الا به محرم
حرامش باد ملک و پادشاهی	که پیشش مدح گویند از قفا ذم
عروس زشت زیبا چون توان دید	و گر بر خود کند دیبای معلم
اگر مردم همین بالا و ریشند	به نیزه نیز بر بستست پرچم
سخن شیرین بود پیر کهن را	ندانم بشنود نوئین اعظم
جهان‌سالار عادل انکیانو	سپهدار عراق و ترک و دیلم
که روز بزم بر تخت کیانی	فریدونست و روز رزم رستم
چنین پند از پدر نشنوده باشی	الا گر هوشمندی بشنو از عم
چو یزدانت مکرم کرد و مخصوص	چنان زی در میان خلق عالم
که گر وقتی مقام پادشاهیت	نباشد، همچنان باشی مکرم
نه هر کس حق تواند گفت گستاخ	سخن ملکبست سعدی را مسلم
مقامات از دو بیرون نیست فردا	بهشت جاودانی یا جهنم

بکار امروز تخم بیک نامی	که فردا بر خوری والله اعلم
مدامت بخت و دولت همنشین باد	به دولت شادمان از بخت خرم
به دست راست قید باز اشهب	به دست چپ عنان خنگ ادهم
سر سالت مبارک باد و میمون	سعادت همره و اقبال همدم
محرم بر حسود ملک و جاهت	که ماند زنده تا دیگر محرم

در تهنیت اتابک مظفرالدین سلجوقشاه ابن سلغر

خدای را چه توان گفت شکر فضل و کرم	بدین نظر که دگر باره کرد بر عالم
به دور دولت سلجوقشاه سلغر شاه	خدایگان معظم اتابک اعظم
سر ملوک زمان پادشاه روی زمین	خلیفه‌ی پدر و عم به اتفاق اعم
زمین پارس دگر فر آسمان دارد	به ماه طلعت شاه و ستارگان حشم
یکی به حضرت او داغ خادمی بر روی	یکی به خدمت او دست بندگی بر هم
به قبله‌ی کرمش روی نیکخواهان راست	به خدمت حرمش پشت پادشاهان خم
هنوز کوس بشارت تمام نازده بود	که تهنیت به دیار عرب رسید و عجم
ز سر نهادن گردن کشان و سالاران	بر آستان جلالش نماند جای قدم
سپاس بار خدایی که شکر نعمت او	هزار سال کم از حق او بود یک دم
خوشست بر دل آزادگان جراحات دوست	به حکم آنکه همش دوست می‌نهد مرهم
شب فراق به روز وصال حامله بود	الم خوشست به اندیشه‌ی شفای الم
دگر خلاف نباشد میان آتش و آب	دگر نزاع نیفتد میان گرگ و غنم
ز سایه‌ی علم شیر پیکرش نه عجب	که لرزه بر تن شیران فتد چو شیر علم
اگر دو دیده‌ی دشمن نمی‌تواند دید	که دوستان همه شادند، گو بمیر از غم

وجود هر که نخواهد دوام دولت او	اسیر باد به زندان ساکنان عدم
شها به خون عدو ریختن شتاب مکن	که خود هلاک شوند از حسد به خون شکم
هر آنکه چون قلمت سر به حکم بر نهد	دو نیمه باد سرش تا به سینه همچو قلم
چنان به عهد تو مشتاق بود نوبت ملک	که تشنگان به فرات و پیادگان به حرم
به حلق خلق فرو ریخت شربتی شیرین	زدند بر دل بدگوی ضربتی محکم
جهان نماند و آثار معدلت ماند	به خیر کوش و صلاح و سداد و عفو و کرم
که ملک و دولت اضحاک بی‌گناه آزار	نماند و تا به قیامت برو بماند رقم
خطای بنده نگیری که مهتران ملوک	شنیده‌اند نصیحت ز کهتران خدم
خنک تنی که پس از وی حدیث خیر کنند	که جز حدیث نمی‌ماند از بنی‌آدم
به دولتت همه افتادگان بلند شدند	چو آفتاب که بر آسمان برد شبنم
مگر کمینه‌ی آحاد بندگان سعدی	که سعیش از همه بیشست و حظش از همه کم
همیشه خرمیت باد و خیر باد که خلق	نبوده‌اند به ایام کس چنین خرم
سری مباد که بر خط بندگی تو نیست	وگر بود به سرنیزه باد چون پرچم

بازگردیدن پادشاه اسلام از سفر عراق

المنه لله که نمردیم و بدیدیم	دیدار عزیزان و به خدمت برسیدیم
در رفتن و بازآمدن رایت منصور	بس فاتحه خواندیم و به اخلاص دمیدیم
تا بار دگر دمدمه‌ی کوس بشارت	و آوای درای شتران باز شنیدیم
چون ماه شب چارده از شرق برآمد	رویی که در آن ماه چو نو می‌طلبیدم
شکر شکر عافیت از کام حلاوت	امروز بگفتیم که حنظل بچشیدیم
در سایه‌ی ایوان سلامت ننشستیم	تا کوه و بیابان مشقت نبریدیم

وقتست به دندان لب مقصود گزیدن	آن شد که به حسرت سرانگشت گزیدیم
دست فلک آن روز چنان آتش تفریق	در خرمن ما زد که چو گندم بطپیدیم
المنة لله که هوای خوش نوروز	باز آمد و از جور زمستان برهیدیم
دشمن که نمی خواست چنین روز بشارت	همچون دهلش پوست به چوگان بدریدیم
سعدی ادب آنست که در حضرت خورشید	گوییم که ما خود شب تاریک ندیدیم

تغزل و ستایش صاحب دیوان

من آن بدیع صفت را به ترک چون گویم	که دل ببرد به چوگان زلف چون گویم
گرم به هر سر مویی ملامتی بکنی	گمان مبر که تفاوت کند سر مویم
تعلقی است مرا با کمان ابروی او	اگرچه نیست کمانی به قدر بازویم
رقیب گفت برین در چه می کنی شب و روز؟	چه می کنم؟ دل گم کرده باز می جویم
وگر نصیحت دل می کنم که عشق مبارز	سیاهی از رخ زنگی به آب می شویم
به گرد او نرسد پای جهد من هیئات	ولیک تا رمقی در تنست می پویم
درآمد از در من بامداد و پنداری	که آفتاب برآمد ز مشرق کویم
پری ندیده ام و آدمی نمی گویم	بهشت بود که در باز کرد بر رویم
ولیک در همه کاشانه هیچ بوی نبرد	مگر شمامه ای انفاس عنبرین بویم
هزار قطعه ای موزون به هیچ بر نگرفت	چو زر ندید پریچهره در ترازویم
چو دیدمش که ندارد سر وفاداری	گرفتمش که زمانی بساز با خویم
چه کرده ام که چو بیگانگان و بدعهدان	نظر به چشم ارادت نمی کنی سویم
گرفتم آتش دل در نظر نمی آید	نگاه می کنی آب چشم چون جویم
من آن نیم که برای حطام بر در خلق	بریزد اینقدر آبی که هست در رویم

به هر کسی نتوان گفت شرح قصه‌ی خویش

مگر به صاحب دیوان محترم گویم

به سمع خواجه رسانید اگر مجال بود

همین قدر که دعاگوی دولت اویم

در انتقال دولت از سلغریان به قوم دیگر

این منتهی بر اهل زمین بود از آسمان

وین رحمت خدای جهان بود بر جهان

تا گرد نان روی زمین منزجر شدند

گردن نهاده بر خط و فرمان ایلخان

اقصای بر و بحر به تأیید عدل او

آمد به تیغ حادثه دربارهی امان

بوی چمن برآمد و برف جبل گداخت

گل با شکفتن آمد و بلبل به بوستان

آن دور شد که ناخن درنده نیز بود

و آن روزگار رفت که گرگی کند شبان

بر بقعه‌ای که چشم ارادت کند خدای

فرماندهی گمارد بر خلق مهربان

شاهی که عرض لشکر منصور اگر دهد

از قیروان سپاه کشد تا به قیروان

گر تاختن به لشکر سیاره آورد

از هم بیوفتند ثریا و فرقدان

سلطان روم و روس به منت دهد خراج

چیپال هند و سند به گردن کشد قلان

ملکی بدین مسافت و حکمی برین نسق

ننوشته‌اند در همه شهنامه داستان

ای پادشاه مشرق و مغرب به اتفاق

بل کمترینه بنده‌ی تو پادشه نشان

حق را به روزگار تو بر خلق منتیست

کاندر حساب عقل نیاید شمار آن

در روی دشمنان تو تیری بیوفتاد

کز هیبت تو پشت بدادند چون کمان

هر که به بندگیت کمر بست تاج یافت

بنهاد مدعی سر و بر سر نهاد جان

با شیر پنجه کردن روبه نه رای بود

باطل خیال بست و خلاف آمدش گمان

سر بر سنان نیزه نکردیش روزگار

گر سر به بندگی بنهادی بر آستان

گنجشک را که دانه‌ی روزی تمام شد

از پیش باز، باز نیاید به آشیان

بگذار تا درشت بیوبارد استخوان	نفس درنده، پند خردمند نشنود
الا کسی که خود بزند سینه بر سنان	گردون سنان قهر به باطل نمی‌زند
بر بام آسمان نتوان شد به نردبان	اقبال نانهاده به کوشش نمی‌دهند
بی‌شرطه خاک بر سر ملاح و بادبان	بخت بلند باید و پس کتف زورمند
اندیشه کن تقلب دوران آسمان	ای پادشاه روی زمین دور از آن تست
کاین باغ عمر گاه بهارست و گاه خزان	بیخی نشان که دولت باقیست بردهد
هر مدتی زمین به یکی می‌دهد زمان	هر نوبتی نظر به یکی می‌کند سپهر
خرم تنی که زنده کند نام جاودان	چون کام جاودان متصور نمی‌شود
مزدور دشمنست تو بر دوستان فشان	نادان که بخل می‌کند و گنج می‌نهد
اندر دل وی افکن و بر دست وی بران	یارب تو هرچه رای صوابست و فعل خیر
کز پارس می‌برند به تاتارش ارمغان	آهوی طبع بنده چنین مشک می‌دهد
مردم نمی‌برند که خود می‌رود روان	بیهوده در بسیط زمین این سخن نرفت
تا عیب نشمرند بزرگان خرده‌دان	سعدی دلاوری و زبان آوری مکن
بسیار زر که مس به درآید ز امتحان	گر در عراق نقد تو را بر محک زنند
داند که بوی خوش نتوان داشتن نهان	لیکن به حکم آنکه خداوند معرفت
فکر از دلم چو لاله به در می‌کند زبان	گر چون بنفشه سر به سخن بر نمی‌کنم
تا چون شکوفه پر زر سرخم کنی دهان	چون غنچه عاقبت لبم از یکدگر برفت
تا آن زمان که پیر شوی دولتت جوان	یارب دعای پیر و جوانت رفیق باد
چون پای در رکاب کنی بخت هم عنان	دست ملوک، لازم فتراک دولتت
فرمانروای عالم و علامه‌ی جهان	در اهتمام صاحب صدر بزرگوار
جانب نگاه‌دار خدای و خدا‌یگان	اکفی الکفاه روی زمین شمس ملک و دین
قدر مهان روی زمین پیش او مهان	صدر جهان و صاحب صاحبقران که هست

با بحر کف او خبر کان و اسم کان	گر مقتضی نحو نبودی نگفتمی
لیکن رواست نظم لالی به ریمان	نظم مدیح او نه به اندازه‌ی منست
وی سایه‌ی خدای بسی سالها بمان	ای آفتاب ملک، بسی روزها بتاب
ز آواز بلبلان غزل‌گوی مدح‌خوان	خالی مباد گلشن خضرای مجلسست
دشمن به چوب تا چو دهل می‌کند فغان	تا بر درت به رسم بشارت همی زنند

در وداع ماه رمضان

بار تودیع بر دل اخوان	برگ تحویل می‌کند رمضان
دیر نشست نازنین مهمان	یار نادیده سیر، زود برفت
فارق‌الخل عشرة الخلان	غادر الحب صحبة الاحباب
و علك السلام یا رمضان	ماه فرخنده، روی برپچید
مجلس ذکر و محفل قرآن	الوداع ای زمان طاعت و خیر
نفس در بند و دیو در زندان	مهر فرمان ایزدی بر لب
بس بگردد به گونه گونه جهان	تا دگر روزه با جهان آید
بر فراق بهار وقت خزان	بلبلی زار زار می‌نالید
روز نوروز و لاله و ریحان	گفتم انده مبر که باز آید
ورنه هر سال گل دمد بستان	گفت ترسم بقا وفا نکند
تیر ماه و بهار و تابستان	روز بسیار و عید خواهد بود
سال دیگر که در غربستان	تا که در منزل حیات بود
که شود خاک و آدمی یکسان	خاک چندان از آدمی بخورد
که گذر می‌کند چو برق یمان	هردم از روزگار ما جزویست

متلاشی شود به دور زمان	کوه اگر جزو جزو بگیرند
بازگردد به جوی رفته روان	تاقیامت که دیگر آب حیات
ملک الموت واقف شیطان	یارب آن دم که دم فرو بندد
تو نگه دار جوهر ایمان	کار جان پیش اهل دل سهلست

در مدح شمس الدین حسین علکانی

تمام گشت و مزین شد این خجسته مکان	به فضل و منت پروردگار عالمیان
همیشه صاحب این منزل مبارک را	تن درست و دل شاد باد و بخت جوان
دو چیز حاصل عمرست نام نیک و ثواب	وزین دو درگذری کل من علیها فان
ز خسروان مقدم چنین که می شنوم	وفای عهد نکردست با کس این دوران
سرای آخرت آباد کن به حسن عمل	که اعتماد بقا را نشاید این بنیان
بس اعتماد مکن بر دوام دولت و عمر	که دولتی دگرت در پی است جاویدان
زمین دنیا، بستان زرع آخرتست	چو دست می دهدت تخم دولتی بفشان
بده که با تو بماند جزای کرده ی نیک	و گر چنین نکنی از تو بازماند هان
بپاش تخم عبادت حبیب من زان پیش	که در زمین وجودت نماند آب روان
حیات زنده غنیمت شمر که باقی عمر	چو برف بر سر کوهست روی در نقصان
ز مال و منصب دنیا جزین نمی ماند	میان اهل مروت که «یاد باد فلان»
کلید گنج سعادت، نصیحت سعدیست	اگر قبول کنی گوی بردی از میدان
به نوبتند ملوک اندرین سپنج سرای	خدای عزوجل راست ملک بی پایان

در ستایش علاء الدین عظاملک جوینی صاحب دیوان

اگر تو باز بر آری حدیث من به دهان	شکر به شکر نهم در دهان مژده دهان
به عید وصل تو من خویشان کنم قربان	بعید نیست که گر تو به عهد باز آیی
تفاوتی نکند قرب دل به بعد مکان	تو آن نه‌ای که چو غایب شوی ز دل بروی
هم احتمال جفا به که صبر بر هجران	قرار یک نفسم بی تو دست می‌دهد
محبتش نگذارد که بر کند پیکان	محب صادق اگر صاحبش به تیر زند
بخر که دیر به دست او فتد چنین ارزان	وصال دوست به جان گر میسرت گردد
که جان‌فشان نکنی روز وصل بر جانان؟	کدام روز دگر جان به کار باز آید
که خویشان زده‌ایم آبگینه بر سندان	شکایت از دل سنگین یار نتوان کرد
تو قدر دوست ندانی که دوست داری جان	ز دست دوست به نالیدن آمدی سعدی
بیار ساقی و ما را ز خویشان بستان	گر آن بدیع صفت خویشان به ما ندهد
که دور عمر چنان می‌رود که برق ایمان	زمان باد بهارست، داد عیش بده
درین قضیه که گردد جهان پیر جوان	چگونه پیر جوانی و جاهلی نکند
که بر درخت زند باد نوبهار افشان	نظاره‌ی چمن اردیبهشت خوش باشد
هزار حله بر آرند مختلف الوان	مهندسان طبیعت ز جامه خانه‌ی غیب
قبای سبز که تاراج کرده بود خزان	ز کارگاه قضا در درخت پوشانند
هزار طبله‌ی عطار و تخت بازرگان	به کلبه‌ی چمن از رنگ و بوی باز کنند
که تا بلوغ دهان برنگیرد از پستان	بهار میوه چو مولود نازپرور دوست
که هر چهار به هم متفق شدند ارکان	نه آفتاب مضرت کند نه سایه گزند
زمان بر که‌ی آبست و صفه‌ی ایوان	اوان منقل آتش گذشت و خانه‌ی گرم
به زیر سایه‌ی رز بر کنار شادروان	بساط لهو بینداز و برگ عیش بنه

تو گر به رقص نیایی شگفت جانوری
 ازین هوا که درخت آمدست در جولان
 ز بانگ مشغله‌ی بلبلان عاشق مست
 شکوفه جامه دریدست و سرو سرگردان
 خجل شوند کنون دختران مصر چمن
 که گل ز خار برآید چو یوسف از زندان
 تو خود مطالعه‌ی باغ و بوستان نکنی
 که بوستان بهاری و باغ لالستان
 کدام گل بود اندر چمن به زیباییت؟
 کدام سرو به بالای تست در بوستان؟
 چه گویم آن خط سبز و دهان شیرین را
 بجز خضر نتوان گفت و چشمه‌ی حیوان
 به چند روز دگر کافتاب گرم شود
 مگر عیش بود سایه‌بان و سایه‌ی بان
 تو کافتاب زمینی به هیچ سایه مرو
 مگر به سایه‌ی دستور پادشاه زمان
 سحاب رحمت و دریای فضل و کان کرم
 سبهر حشمت و کوه وقار و کف امان
 بزرگ روی زمین پادشاه صدرنشین
 که گردان اکابر نخست فرمانش
 و گر حسود نه راضیست گو به رشک بمیر
 نه تافتست چنین آفتاب بر آفاق
 بلند پایه‌ی قدرش چه جای فهم و قیاس
 به گرد همتش ادراک آدمی نرسد
 برو محاسن اخلاق چون رطب بر بار
 چو بر صحیفه‌ی املی روان شود قلمش
 چنان رمند و دوند اهل بدعت از نظرش
 به ناز و نعمتش امروز حق نظر کردست
 کسان ذخیره‌ی دنیا نهند و غله‌ی او
 بزرگوارا شرح معالیت که دهد
 که فکر واصف ازو منقطع شود حیران
 به گرد نقطه‌ی عالم سپهر دایره گرد
 ندید شبه تو چندانکه می کند دوران
 امید هست که فردا به رحمت و رضوان
 هنوز سنبله باشد که رفت در میزان
 که فکر واصف ازو منقطع شود حیران
 ندید شبه تو چندانکه می کند دوران

که دید تشنه‌ی ریان بجز تو در افاق	به عدل و عفو و کرم تشنه‌وز ادب ریان
خدای را به تو فضلی که در جهان دارد	کدام شکر توان گفت در مقابل آن
خنک عراق که در سایه‌ی حمایت تست	حمایت تو نگویم، عنایت یزدان
ز باس تو نه عجب در بلاد فرس و عرب	که گرگ بر گله یارا نباشدش عدوان
بر درخت امیدت همیشه باد که نیست	به دور عدل تو جز بر درخت بار گران
سپهر با تو به رفعت برابری نکند	که شرمسار بود مدعی، بلا برهان
چو حصر منقبتت در قلم نمی‌آید	چگونه وصف تو گوید زبان مدحت خوان
من این قصیده به پایان نمی‌توانم برد	که شرح مکرمتت را نمی‌رسد پایان
به خاطر م غزلی سوزناک می‌گذرد	زبانه می‌زند از تنگنای دل به زبان
درون خانه ضرورت چو آتشی باشد	به اتفاق برون آید از دریچه دخان
نخواستم دگر این باد عشق پیمودن	ولیک می‌توان بستن آب طبع روان

مطلع دوم

تو را که گفت که برقع برافکن ای فتان	که ماه روی تو ما را بسوخت چون کتان
پری که در همه عالم به حسن موصوفست	ز شرم چون تو پریزاده می‌رود پنهان
به دستهای نگارین چو در حدیث آبی	هزار دل ببری زینهار ازین دستان
دل از جفای تو گفتم به دیگری بدهم	کسم به حسن تو ای دلستان نداد نشان
لبان لعل تو با هر که در حدیث آید	به راستی که ز چشمش بیوفتد مرجان
اگر هزار جراحی کنی تو بر دل ریش	دوای درد منست آن دهان مرهم دان
عوام خلق به انگشت می‌نمایندم	من از تعجب انگشت فکر بر دندان
امید وصل تو جانم به رقص می‌آرد	چو باد صبح که در گردش آورد ریحان

که دل به دست تو گویست در خم چوگان	ز خلق گوی لطافت تو برده‌ای امروز
به دست فتح و ظفر گوی دولت از میدان	چنانکه صاحب عادل علاء دولت و دین
که هیچ عین ندیدست مثل او انسان	جمال عالم و انسان عین اهل ادب
که تیر وهم برون آید از کمان گمان	بروج قصر معالیش از آن رفیع ترست
که سعی در همه یابی به قدر وسع و توان	من این سخن نه سزاوار قدر او گفتم
ولی مبالغه‌ی خویش می‌کند حسان	چو مصطفی که عبارت به فهم وی نرسد
مثال قطره و دجلست و دجله و عمان	بضاعت من و بازار علم و حکمت او
که در چگونه به دریا برند و لعل به کان	سر خجالتم از پیش بر نمی‌آید
من این شکر نفرستادمی به خوزستان	اگر نه بنده‌نوازی از آن طرف بودی
حکیم راه نشین را چه وقع در یونان؟	متاع من که خرد در بلاد فضل و ادب؟
که تره نیز بود بر مواید سلطان	ولیک با همه جرمم امید مغفرتست
مرا به صاحب دیوان عزیز شد دیوان	مرا قبول شما نام در جهان گسترده
که باد تا به قیامت به دولت آبادان	ملاذ اهل دل امروز خاندان شماس
میان اهل مروت که یاد باد فلان	ز مال و منصب دنیا جز این نمی‌ماند
که اعتماد بقا را نشاید این بنیان	سرای آخرت آباد کن به حسن عمل
چو برف بر سر کوهست روی در نقصان	حیات مانده غنیمت شمر که باقی عمر
بخور ببخش بده ای که می‌توانی هان	بمرد و هیچ نبرد آنکه جمع کرد و نخورد
که رزق خویش به دست تو می‌خورد مهمان	چو خیری از تو به گیری رسد فتوح‌شناس
که ابر گم نکنند بر زمین خوش باران	کرم به جای خردمند کن چو بتوانی
که رحمت تو ببخشد هزار ازین عصیان	سخن دراز کشیدم به اعتماد قبول
نه مرکبست که بازش توان کشید عنان	مرا که طبع سخنگوی در حدیث آمد
که می‌رود به سرم از تنور دل طوفان	اگر سفینه‌ی شعرم روان بود نه عجب

مگر به شرطه‌ی اقبال او فتم به کران	تو کوه جودی و من در میان ورطه‌ی فقر
دوام دولت دنیا و ختم بر ایمان	دو چیز خواهمت از کردگار فرد عزیز
که دیر سال بماند تو دیرسال بمان	خلاف نیست در آثار بر و معروفیت
تنت درست و امیدت روا و حکم روان	فلک مساعد و اقبال یار و بخت قرین
ز حادثات قران در حمایت قرآن	ز نایبات قضا در پناه بارخدای
به بوم حادثه بوم مخالفان ویران	همای معدلت سایه کرده بر سر خلق
امید هست به تحسین و گوش بر احسان	بدین دو مصرع آخر که ختم خواهم کرد
وزین دو درگذری کل من علیها فان	دو چیز حاصل عمرست نام نیک و ثواب

در ستایش شمس‌الدین حسین علکانی

طاعتت بر هوشمندان فرض عین	ای محافل را به دیدار تو زین
بر زمین مالنده فرق فرقدین	آسمان در زیر پای همتت
کز ثریا تا ثری فرقتت و بین	از مقامات تا ثریا همچنان
وی ربوده گوی عقل از اقلین	ای نهاده پای رفعت بر فلک
تا بمالیدی خطت بر مقلتین	کاش کابن مقله بودی در حیات
ور کسی گوید جز این میلست و مین	در تو نتوان گفت جز اوصاف نیک
نیک‌نامی منتشر در خافقین	ای کمال نیک مردی بر تو ختم
سرور آفاق شمس‌الدین حسین	عالم عادل امین شرق و غرب
می‌درخشد نور بین‌الحاجبین	کز بهاء طلعتش چون آفتاب
همچنان کز بطن ماهی در بطین	ماه و پروین را نگه در قدر او
بر سخن دانان سخن عیب است و شین	آنکه بیرون از ثنا و حمد او

هیچ دشمن کام یابد؟ گفت این؟	عقل را پرسیدم اندر عهد او
ور هزاران مکر داند بوالحصین	پنجه بر شیران نیارد کرد تیز
چون نگویم شکر او، والشکر دین	من که چندین منت از وی بر منست
یا ز خدمت غافلم یک طرف عین	تا نپنداری که مشغولم ز ذکر
تا به گیتی در بتابد نیرین	تا به گردون بر برخشد اختران
تا به گردون می‌رود آواز قین	جاودان در بارگاہت عیش باد
چرخ را با دشمنان حرب حنین	بخت را با دوستانت اتفاق
روح راحت بر روان والدین	ابر رحمت بر تو باران سال و ماه
چشم بد دور از تو بعدالمشرقین	نامت اندر مشرق و مغرب روان

در ستایش صاحب دیوان

که نقش روی تو بستست و چشم و زلف و جبین	تبارک الله از آن نقشبند ماء مهین
منت چه وصف بگویم تو خود در آینه بین	چنانکه در نظری در صفت نمی‌آیی
چه جای ماه که خورشید لایکاد ببین	مه از فروغ تو بر آسمان نمی‌تابد
سلاله‌ای چو تو دیگر نیافرید از طین	خدای تا گل آدم سرشت و خلق نگاشت
بدین کمال نباشد جمال حورالعین	نه در قبیله‌ی آدم که در بهشت خدای
چنین صنم نبود در نگارخانه‌ی چین	چنین درخت نروید ز بوستان ارم
شکوفه‌ی گل و بادام و لاله و نسرین	مگر درخت بهشتی بود که بار آرد
ترنج و دست به یک‌بار می‌برد سکین	ز بس که دیده‌ی مشتاق در تو حیرانست
که در نهایت وصف نمی‌رسد تحسین	طریق اهل نظر خامشی و حیرانیست
لب و دهان نتوان گفت در درج ثمین	حکایت لب اندر دهان نمی‌گنجد

چنانکه دعوی معجز کند به سحر مبین	گر ابن مقله دگر بار با جهان آید
به سیم حل ننویسد مثال نغر تو سین	به آب زر نتواند کشید چون تو الف
بگوی از آن لب شیرین حکایتی شیرین	بیا بیا که به جان آدم ز تلخی هجر
نمی‌کند خفقان فاد را تسکین	ترنجبین وصالم بده که شربت صبر
کزین طرف همه شوقست و اضطراب و حنین	دریغ اگر قدری میل از آن طرف بودی
مرا سری که حرامست بی تو بر بالین	تو را سریست که با ما فرو نمی‌آید
منت به مهر همی میرم و حسود به کین	میان حظ من و دشمنانت فرقی نیست
چه لازمست که جور و جفا برم چندین	اگر تو بر دل مسکین من نبخشایی
که در ایاسه‌ی او جور نیست بر مسکین	به صدر صاحب دیوان ایخان نالم
پناه ملت اسلام شمس دولت و دین	خدايگان صدور زمان و کهف امان
مشیر مملکت پادشاه روی زمین	جمال مشرق و مغرب، صلاح خلق خدای
چو اهل مصر به احسان یوسفند رهین	که اهل مشرق و مغرب به شکر نعمت او
به یک مقام نشینند صعوه و شاهین	بسی نماند که در عهد رأی و رأفت او
دهان گرگ و بدرد دهان شیر عرین	ز گوسپند بدوزد، رعایت نظرش
به رای روشن و فکر بلیغ و رای رزین	معین خیر و مطیع خدای و ناصح خلق
خهی به قوت رای تو ملک را آیین	زهی به سایه‌ی لطف تو خلق را آرام
بنات دهر نزنند بهتر از تو بنین	گر اقتضای زمان دور باز سرگیرد
به از تو تکیه نکردست هیچ صدرنشین	تو آن یگانه‌ی دهری که در وساده‌ی حکم
که در تموج او منطمس شود پروین	چو فیض چشمه‌ی خورشید بامداد پگاه
عنان عزم تو مفتاح ملکهای حصین	فروغ رای تو مصباح راههای مخوف
تو بر خزاین روی زمین حفیظ و امین	خدای، مشرق و مغرب به ایلخان دادست
خلاف رای تو رفتن مگر ضلال مبین	قضا موافق رأیت بود که نتوان بود

مخالفتان تو را دست و پای اسب مراد	بریده باد که بی‌دست و پای به تنین
تمام ذکر تو ناگفته ختم خواهم کرد	که خوض کردم و دستم نمی‌دهد تبیین
لن مدحتک سبعین حجة دأبا	لما اقتدرت علی واحد من السبعین
کمال فضل تو را من به گرد می‌نرسم	مگر کسی کند اسب سخن به زین به ازین
ورای قدر منست التفات صدر جهان	که ذکر بنده‌ی مخلص کند علی‌التعین
برای مجلس انست گلی فرستادم	که رنگ و بوی نگرداندش مرور سنین
تو روی دختر دلبند طبع من بگشای	که پیر بود و ندادم به شوهر عنین
به زنده می‌کنم از ننگ وصلتش در گور	که زشت خوب نگردد به جامه‌ی رنگین
اگر نه بنده‌نوازی از آن طرف بودی	که زهره داشت که دیبا برد به قسطنطین؟
که می‌برد به عراق این بضاعت مزجاء	چنانکه زیره به کرمان برند و کاسه به چین؟
تو را شمامه‌ی ریحان من که یاد آورد	که خلق از آن طرف آرند نافه‌ی مشکین؟
چه لایق مگسانست بامداد بهار	که در مقابله‌ی بلبلان کنند طنین؟
که نشر کرده بود طی من در آن مجلس؟	که برده باشد نام ثری به علیین؟
به شکر بخت بلند ایستاده‌ام که مرا	به عمر خویش نکردست هرگز این تمکین
میان عرصه‌ی شیراز تا به چند آخر	پیاده باشم و دیگر پیادگان فرزین؟
چو بیدبن که تناور شود به پنجه سال	به پنج روز به بالاش بردود یقطین
ز روزگار به رنجم چنانکه نتوان گفت	به خاک پای خداوند روزگار، یمین
بلی به یک حرکت از زمانه خرسندم	که روزگار به سر می‌رود به شدت و کین
دوای خسته و جبر شکسته کس نکند	مگر کسی که یقینش بود به روز یقین
یقین قلبی انی انال منک غنی	ولایزال یقینی من‌الهووان یقین
سخن بلند کنم تا بر آسمان گویند	دعای دولت او را فرشتگان آمین
همیشه خاتم اقبال در یمین تو باد	به عون ایزد و در چشم دشمنانت نگین

همیشه چشمه‌ی رزقت معین و بخت معین	به رگم دشمن و اعجاب دوستان بادا
تو گوش کرده بر آواز مطربان حزین	حزین نشسته حسودان دولتت همه سال
به زندگانی در سجن و مرده در سچین	مباد دشمنت اندر جهان وگر باشد
چنانکه پیش تو دف می‌زنند و خصم دفین	دوان عیش تو بادا پس از هلاک عدو
بر آسمان شده وز دشمنان زفیر و انین	ز دوستان تو آواز رود و بانگ سرود
شهور آن همه اردی‌بهشت و فروردین	هزار سال جلالی بقای عمر تو باد

در ستایش ملکه ترکان خاتون

واجب بر اهل مشرق و مغرب دعای تو	ای بیش از آنکه در قلم آید ثنای تو
الا به زیر سایه‌ی همچون همای تو	درویش و پادشاه ندانم درین زمان
هرگز نبوده‌اند به عدل و سخای تو	نوشین روان و حاتم طایی که بوده‌اند
آوازه‌ی تعبد و خوف و رجای تو	منشور در نواحی و مشهور در جهان
از یمن همت و قدم پارسای تو	اسلام در امان و ضمان سالمست
در چشم آفتاب کشد خاک پای تو	گر آسمان بداند قدر تو بر زمین
پروردگار خلق تواند جزای تو	خلق از جزای خیر تو کردن مقصرند
گر بر فلک رسد نرسد در عطای تو	شکر مسافران که به آفاق می‌رود
چندان اثر که همت کشور گشای تو	تیغ مبارزان نکنند در دیار خصم
الا کسی که روی بتابد ز رای تو	بدبخت نیست در همه عالم به اتفاق
باقی مباد هر که نخواهد بقای تو	ای در بقای عمر تو خیر جهانیان
بنشین که مثل تو نشیند به جای تو	خاص از برای مصلحت عام دیرسال
تا سعدی از خدای بخواهد برای تو	آن چیست در جهان که نداری تو آن مراد

تا آفتاب می‌رود و صبح می‌دمد
عاید به خیر باد صبح و مسای تو

یارب رضای او تو برآور به فضل خویش
کو روز و شب نمی‌طلبد جز رضای تو

در ستایش اتابک مظفرالدین سلجوقشاه

در بهشت گشادند در جهان ناگاه
خدا به چشم عنایت به خلق کرد نگاه

امید بسته برآمد صباح خیر دمید
به دور دولت سلجوقشاه سلغرشاه

چو ماه روی مسافر که بامداد پگاه
درآید از در امیدوار چشم به راه

شمایلی که نیاید به وصف در اوهام
خصایصی که نگنجد به ذکر در افواه

خدایگان معظم اتابک اعظم
سر ملوک زمان ناصر عبادالله

شهنشهی که زمین از فروغ طلعت او
منورست چنان کاسمان به طلعت ماه

خجسته روزی خرم کسی که باز کنند
به روی دولت و بختش در فرج ناگاه

که چشم داشت که یوسف عزیز مصر شود
اسیر بند بلای برادران در چاه؟

شب فراق نمی‌باید از فلک نالید
که روزهای سپیدست در شبان سیاه

هر آنکه بر در بخشایش خدای نشست
به عاقبت نرود ناامید ازین درگاه

زمانه بر سر آنست اگر خطایی کرد
که بعد از این همه طاعت کند به عذر گناه

خدای عمر درازت دهاد چندانی
که دست جور زمان از زمین کند کوتاه

به گرد خیمه‌ی اسلام شقه‌ای بزنی
که کهربا نتواند ربود پره‌ی کاه

مراد سعدی از انشاء زحمت خدمت
نصیحتست به سمع قبول شاهنشاه

دوام دولت و آرام مملکت خواهی
ثبوت راحت و امن و مزید رفعت و جاه

کمر به طاعت و انصاف و عدل و عفو ببند
چو دست منت حق بر سرت نهاد کلاه

تو روشن آینه‌ای ز آه دردمند بترس
عزیز من، که اثر می‌کند در آینه آه

معلمان بدآموز را سخن مشنو
 که دیر سال بمانی به کام نیکوخواه
 دعای زنده دلانت رفیق باد و قرین
 خدای عالمیانت نصیر باد و پناه

پند و اندرز

به نوبت‌اند ملوک اندرین سپنج سرای
 کنون که نوبت تست ای ملک به عدل گرای
 چه دوستی کند ایام اندک اندک بخش
 که بار بازپسین دشمنیست جمله ربای؟
 چه مایه بر سر این ملک سروران بودند
 چو دور عمر به سر شد درآمدند از پای
 تو مرد باش و ببر با خود آنچه بتوانی
 که دبگرانش به حسرت گذاشتند به جای
 درم به جورستانان زر به زینت ده
 بنای خانه‌کنانند و بام قصراندای
 به عاقبت خبر آمد که مرد ظالم و ماند
 به سیم سوختگان زرنگار کرده سرای
 بخور مجلسش از ناله‌های دودآمیز
 نیاز باید و طاعت نه شوکت و ناموس
 عقیق زیورش از دیده‌های خون‌پالای
 بلند بانگ چه سود و میان تهی چو درای؟
 دو خصلت‌اند نگهبان ملک و یاور دین
 به گوش جان تو پندارم این دو گفت خدای
 یکی که گردن زورآوران به قهر بزن
 دوم که از در بیچارگان به لطف درآی
 به تیغ و طعنه گرفتند جنگجویان ملک
 تو بر و بحر گرفتی به عدل و همت و رای
 چو همتست چه حاجت به گرز مغفر کوب
 چو دولتست چه حاجت به تیر جوشن خای
 به چشم عقل من این خلق پادشاهانند
 که سایه بر سر ایشان فکنده‌ای چو همای
 سماع مجلسست آواز ذکر و قرآنست
 نه بانگ مطرب و آوای چنگ و ناله‌ی نای
 عمل بیار که رخت سرای آخرتست
 نه عود سوز به کار آیدت نه عنبرسای
 کف نیاز به حق برگشای و همت بند
 که دست فتنه ببندد خدای کارگشای
 بد اوقتند بدان لاجرم که در مثلست
 که مار دست ندارد ز قتل مارافسای

عدوی مملکتست او به کشتنش فرمای	هر آن کست که به آزار خلق فرماید
که بشنود سخن دشمنان دوست‌نمای	به کامه‌ی دل دشمن نشیند آن مغرور
به چشم عفو و کرم بر شکستگان بخشای	اگر توقع بخشایش خدایت هست
دلی به دست کن و زنگ خاطری بزدای	دیار مشرق و مغرب مگیر و جنگ مجوی
گرت به سایه در آسایشی به خلق رسد	نگویمت چو زبان‌آوران رنگ‌آسای
که ابر مشک‌فشانی و بحر گوهر زای	بهشت بردی و در سایه خدای آسای
پس این چه فایده گفتن که تا به حشر بپای	نکاهد آنچه نیش‌تست عمر و نفزاید
به عدل و عفو و کرم کوش و در صلاح افزای	مزید رفعت دنیا و آخرت طلبی
جزا دهند به مکیال نیک و بد پیمای	به روز حشر که فعل بدان و نیاکان را
سپیدنامه و خوشدل به عفو بار خدای	جریده‌ی گنجهت عفو باد و توبه قبول
که بار دیگرش از سینه برنیاید وای	به طعنه‌ای زده باد آنکه بر تو بد خواهد

در ستایش ترکان خاتون و پسرش اتابک محمد

یارب این سایه بسی بر سر اسلام بپای	چه دعا گویمت ای سایه‌ی میمون همای
نام در عالم و خود در کنف ستر خدای	جود پیدا و وجود از نظر خلق نهان
پادشاهان متوقف به در پرده‌سرای	در سراپرده‌ی عصمت به عبادت مشغول
دست بر سینه نهندش که به پروانه درآی	آفتاب اینهمه شمع از پی و مشعل در پیش
بحر دردانه‌ی شاهی، صدف گوهرزای	مطلع برج سعادت فلک اختر سعد
علم دین محمد به محمد برپای	حرم عفت و عصمت به تو آراسته باد
ملک آیت رحمت، ملک ملک‌آرای	خلف دوده‌ی سلغر، شرف دولت و ملک
شاه گردنکش دشمن کش عاجز بخشای	سایه‌ی لطف خدا، داعیه‌ی راحت خلق

ملک ویران نشود خانه‌ی خیر آبادان	دین تغیر نکند قاعده‌ی عدل به جای
ای حسود ار نشوی خاک در خدمت او	دیگرت باد به دستت برو می‌پیمای
هر که خواهد که در این مملکت انگشت خلاف	بر خطایی بنهد، گو برو انگشت بخای
جهد و مردی ندهد آنچه دهد دولت و بخت	گنج و لشکر نکند آنچه کند همت و رای
قدم بنده به خدمت نتوانست رسید	قلم از شوق و ارادت به سر آمد نه به پای
جاودان قصر معالیت چنان باد که مرغ	نتواند که برو سایه کند غیر همای
نیکخواهان تو را تاج کرامت بر سر	بدسگالان تو را بند عقوبت در پای

تنبیه و موعظت

دریغ روز جوانی و عهد برنایی	نشاط کودکی و عیش خویشتن رای
سر فروتنی انداخت پیریم در پیش	پس از غرور جوانی و دست بالای
دریغ بازوی سربنجگی که بر پیچد	ستیز دور فلک ساعد توانایی
زهی زمانه‌ی ناپایدار عهد شکن	چه دوستیست که با دوستان نمی‌پایی
که اعتماد کند بر مواهب نعمت	که همچو طفل بیخشی و باز بر بایی
به‌زار تر گسلی هر چه خوبتر بندی	تباه‌تر شکنی هر چه خوشتر آرای
به عمر خویش کسی کامی از تو برنگرفت	که در شکنجه‌ی بی‌کامیش نفرسای
اگر زیادت قدرست در تغیر نفس	نخواستم که به قدر من اندر افزایی
مرا ملامت دیوانگی و سرشعبی	تو را سلامت پیری و پای برجایی
شکوه پیری بگذار و علم و فضل و ادب	کجاست جهل و جوانی و عشق و شیدایی
چو با قضای اجل بر نمی‌توان آمد	تفاوتی نکند گریزی و دانایی
نه آن جلیس انیس از کنار من رفتست	که بعد ازو متصور شود شکیبایی

بر آستین تنعم، طراز زیبایی	دریغ خلعت دیبای احسن التقویم
چنانکه مشک به ماورد بر سمن سایه	غبار خط معنبر نشسته بر گل روی
چو گل به عمر دو روزه غرور نمایه	اگر ز باد فنا ای پسر بیندیشی
نه آب دیده، که گر خون دل بپالایی	زمان رفته نخواهد به گریه باز آمد
ضرورتست که روزی به گل براندایی	همیشه باز نباشد در دو لختی چشم
که عاقبت به مصیبت نکرد یکتایی	ندوخت جامه‌ی کامی به قد کس گردون
زمانه مجلس عیش بتان یغمایی	چو خوان یغما بر هم زند همی ناگاه
وگر به سروری امروز نخل خرمایی	چو تخم خرما فردات پایمال کنند
تو همچنان ز سر کبر بر ثریایی	برادران تو بیچاره در ثری رفتند
به پنج روز که در عشرت تمنایی	خیال بسته و بر باد عمر تکیه زده
برو چو با سگ نفس نبیره بر نایی	دماغ پخته که من شیرمرد برنام
تو موم نیستی ای دل که سنگ خارایی	اگر بود دل ممن چو موم، نرم نهاد
درست شد به حقیقت که مردم آسایی	هر آن زمان که ز تو مردمی برآساید
که چاره نیست برون از شکسته پیرایی	وگر به جهل برفتی به عذر بازپس آی
چو روزگار به پیرانه سر به رعنائی	سخن دراز مکن سعدیا و کوتاه کن
به دست سعی تو بادست تا نپیمایی	وگر عنایت و توفیق حق نگیرد دست
که دردمند نوازی و جرم بخشایی	ببخش بار خدایا بعه فضل و رحمت خویش
مگر به عین عنایت قبول فرمایی	بضاعتی نه سزاوار حضرت آوردیم
کجا رود مگس از کارگاه حلوایی	ز درگه کرمت روی ناامیدی نیست

تغزل و ستایش صاحب دیوان

ندارم از همه عالم دگر تمنایی	شبی و شمعی و گوینده‌ای و زیبایی
گر التفات کند چون تو مجلس آرایی	فرشته رشک برد بر جمال مجلس من
اسیر قید محبت، نه چون تو عذرایی	نه وامقی چو من اندر جهان به دست آید
ز دست آنکه ندارد به حسن همتایی	ضرورتست بلا دیدن و جفا بردن
سری نماند که با او نپخت سودایی	دلی نماند که در عهد او نرفت از دست
به راستی که بلا نیست آن نه بالایی	قیامتست که در روزگار ما برخاست
که نیست خوشتر از او در جهان تماشایی	دگر چه بینی اگر روی ازو بگردانی
که سر بازی اگر بیشتر نهی پایی	وگر کنی نظر از دور کن که نزدیکست
که پادشاه منادی زده است یغمایی	چنان مکابره دل می‌برد که پنداری
که پیش صاحب دیوان برند غوغایی	ز رنج خاطر صاحب‌دلان نیندیشد
جز آستانه‌ی او مقصدی و ملجایی	که نیست در همه عالم به اتفاق امروز
چو بنده‌ایست کمر بسته پیش مولایی	اجل روی زمین کاسمان به خدمت او
سلامی ار نکند حمل بر تقاضایی	مراد ازین سخنم دانی حکیم چه بود
که سر فرو نکند همتم به هر جایی	مراسم با همه عیب این هنر بحمدالله
بر اهل روی زمین نعمتی و آلائی	خدای راست به عهد تو ای ولی زمان
نه چون سفینه‌ی سعدی نه چون تو دریایی	کسان سفینه به دریا برند و سود کنند

پند

مگر این پنج روزه دریابی	ای که پنجاه رفت و در خوابی
شرم بادت که قطره‌ی آبی	تا کی این باد کبر و آتش خشم
شیخ بودی و همچنان شابی	کهل گشتی و همچنان طفلی
می‌رود تیر چرخ پر تابی	تو به بازی نشسته و ز چپ و راست
نشیند فلک ز قصابی	تا درین گله گوسفندی هست
خانه‌ای در ممر سیلابی	تو چراغی نهاده بر ره باد
ور به حسن آفتاب و مهتابی	گر به رفعت سپهر و کیوانی
ور به مغرب رسی به جلابی	ور به مشرق روی به سیاحی
ور به شوخی چو برف بشتابی	ور به مردی ز باد درگذری
ور به نیروی ابن خطابی	ور به تمکین ابن عفانی
ور به قوت عدیل سهرابی	ور به نعمت شریک قارونی
زر صامت کنی به قلابی	ور میسر شود که سنگ سیاه
نتوانی که دست بر تابی	ملک‌الموت را به حيله و زور
گل بریزد به وقت سیرابی	منتهای کمال، نقصانست
نه سزاوار کبر و اعجابی	تو که مبدا و مرجعت اینست
ای که سر بر کنار احبابی	خشت بالین گور یاد آور
ای که در خوابگاه سنجابی	خفتنت زیر خاک خواهد بود
تو مگر مرده‌ای نه در خوابی	بانگ طبلت نمی‌کند بیدار
که تو لرزان برو چو سیمایی	بس خلاق فریفتست این سیم
که تو پیچان برو چو لبلابی	بس جهان دیده این درخت قدیم

بر سر ما سپهر دولابی	بس بگردید و بس بخواهد گشت
نه مکرم به جاه و انسابی	تو ممیز به عقل و ادراکی
نه به دنیا و ملک و اسبابی	تو به دین ارجمند و نیکونام
گر ببوشد خریست عتابی	ابلهی صد عتابی خارا
گر همین صورتی و القابی	نقش دیوار خانه‌ای تو هنوز
تشنه بر زهر همچو جلابی	ای مرید هوای نفس حریص
که تو در اصل جوهری نابی	قیمت خویشتن خسیس مکن
که عجب در میان غرقابی	دست و پای بزنی به چاره و جهد
چاره هم توبتست و شعابی	عهدهای شکسته را چه طریق
جز به مستغفری و اوایی	به در بی‌نیاز نتوان رفت
لاجرم بی‌نصیب ازین بابی	تو در خلق می‌زنی شب و روز
که به یک روح در دو محرابی	کی دعای تو مستجاب کند
تو کرم کن که رب اربابی	یارب از جنس ما چه خیر آید
سترپوش و کریم و توایی	غیب دان و لطیف و بی‌چونی
چون تو در نفس خود نمی‌یابی	سعدیا راستی ز خلق مجوی
تو چو کودک هنوز لعابی	جای گریه‌ست بر مصیبت پیر
در تکاپوی عیب اصحابی	با همه عیب خویشتن شب و روز
بی‌عمل مدعی و کذابی	گر همه علم عالمت باشد
به اضافت چو کرم شب‌تابی	پیش مردان آفتاب صفت
تو نه پیری که طفل کتابی	پیر بودی و ره ندانستی

در ستایش

که از صروف زمان در امان حق بادی	به خرمی و به خیر آمدی و آزادی
دری ز شادی بر روی خلق بگشادی	به اتفاق همایون و طلعت میمون
زمانه را نرسد دست جور و بیدادی	به هر مقام که پای مبارکت برسد
که بندگان خدایش کنند آزادی	بزرگ پیش خداوند بنده‌ای باشد
جز آن متاع نیابی که خود فرستادی	بهشت گرچه پرآسایشست و ناز و نعیم
که بیخ خیر نشاندی و داد حق دادی	تو را سلامت دنیا و آخرت باشد
غم رعیت و درویش بردهد شادی	دعای زنده‌دلانت بلا بگرداند
وزان پدر که تو فرزند پرهنر زادی	خدای عزوجل از تو بنده خشنودست
نهاده سر چو قلم بر بیاض بغدادی	ملوک روی زمین بر سواد منشورت

در پند و ستایش

که دست همت مردانت می‌دهد یاری	بزن که قوت بازوی سلطنت داری
که در حمایت صاحب‌دلان بسیاری	جهان‌گشای و عدو بند و ملک‌بخش و ستان
کیت به روز میسر شدی جهان‌داری؟	گرت به شب نبدی سر بر آستانه‌ی حق
که خلق در شکم مادرند پنداری	به دولت تو چنان ایمنست پشت زمین
مجال آنکه کند بر کسی ستمکاری	به زیر سایه‌ی عدل تو آسمان را نیست
چه نعمت است که بر بر و بحر می‌باری	کف عطای تو گر نیست ابر رحمت حق
مثال بحر محیطی و ابر آذاری	مدیح، شیوه‌ی درویش نیست تا گویم
نگویمت که به عدل از ملوک مختاری	نگویمت که به فضل از کرام ممتازی

وگرچه این همه هستی، نصیحت اولیتر	که پند، راه خلاص است و دوستی باری
به سعی کوش که ناگه فراغت نبود	که سر بخاری اگر روی شیر نر خاری
خدای یوسف صدیق را عزیز نکرد	به خوب رویی، لیکن به خوب کرداری
شکوه و لشکر و جاه و جمال و مالت هست	ولی به کار نیاید بجز نکوکاری
چه روزها به شب آورده‌ای به راحت نفس	چه باشد ار به عبادت شبی به روز آری
که پیش اهل دل آب حیات در ظلمات	دعای زنده‌دلانست در شب تاری
خدای سلطنتت بر زمین دنیا داد	ز بهر آنکه درو تخم آخرت کاری
به نیک و بد چو ببايد گذاشت این بهتر	که نام نیک به دست آوری و بگذاری
پس از گرفتن عالم چو کوچ خواهد بود	رواست گر همه عالم گرفته انگاری
صراط راست که داند در آن جهان رفتن؟	کسی که خو کند اینجا به راست رفتاری
جهان ستانی و لشکر کشی چه ماندست	به کامرانی درویش در سبکباری؟
به بندگی سر طاعت بنه که بریایی	به رفعت از سر گردون، کلاه جباری
چو کار با لحد افتاد هر دو یکسانند	بزرگتر ملک و کمترین بازاری
ورین گدا به مثل نیکبخت برخیزد	بدان امیر اجلش دهند سالاری
تو را که رحمت و دادست و دین، بشارت باد	که جور و ظلم و تعدی ز خلق برداری
بقای مملکت اندر وجود یک شرطست	که دست هیچ قوی بر ضعیف نگماری
به دولتت علم دین حق فراشته باد	به صولتت علم کفر در نگوئساری
چنانکه تا به قیامت کسی نشان ندهد	بجز دهانه فرنگی و مشک تاتاری
هزار سال نگویم بقای عمر تو باد	که این مبالغه دانم ز عقل نشماری
همین سعادت و توفیق بر مزیدت باد	که حق‌گزاری و بی‌حق کسی نیازاری

در ستایش

گرین خیال محقق شود به بیداری	که روی عزم همایون ازین طرف داری
خدای را که تواند گزارد شکر و سپاس	یکی منم که به مدحش کنم شکرباری
ندید دشمن بی‌طالع آنچه از حق خواست	که یار با سر لطف آمدست و دلداری
تو یاد هر که کنی در جهان بزرگ شود	مگر که دیگرش از یاد خویش بگذاری
وگر مرا هنری نیست یا خطایی هست	تو آن مکارم اخلاق خویش یاد آری
جماعتی شعرای دروغ شیرین را	اگر به روز قیامت بود گرفتاری
مرا که شکر و ثنای تو گفته‌ام همه عمر	مگر خدای نگیرد به راست گفتاری
تو روی دختر دل‌بند طبع من بگشای	که خانگیش بر آورده‌ام نه بازاری
چو همسریش نبینم به ناقصی ندهم	خلیفه‌زاده تحمل چرا کند خواری؟
به هر درم سر همت فرو نمی‌آید	بیسته‌ام در دکان ز بی‌خریداری
من آبروی نخواهم ز بهر نان دادن	که پیش طایفه‌ای مرگ به که بیماری
خدای در دو جهانت جزای خیر دهاد	که هر چه داد به اضعاف آن سزاواری
تو را که همت و اقبال و فر و بخت اینست	به هر چه سعی کنی دولتت دهد یاری

در پند و اندرز

ای نفس اگر به دیده‌ی تحقیق بنگری	درویشی اختیار کنی بر توانگری
ای پادشاه شهر چو وقتت فرا رسد	تو نیز با گدای محلت برابری
گر پنج نوبتت به در قصر می‌زنند	نوبت به دیگری بگذاری و بگذری
دنیا زنیست عشوه‌ده و دلستان ولیک	با کس به سر همی نبرد عهد شوهری

آهسته رو که بر سر بسیار مردمست	این جرم خاک را که تو امروز بر سری
آبستنی که این همه فرزند زاد و کشت	دیگر که چشم دارد ازو مهر مادری؟
این غول روی بسته‌ی کوتاه نظر فریب	دل می‌برد به غالیه اندوده چادری
هاروت را که خلق جهان سحر ازو برند	در چه فکند غمزه‌ی خوبان به ساحری
مردی گمان میر که به پنجه است و زور کتف	با نفس اگر برآیی دانم که شاطری
با شیر مردیت سگ ابلیس صید کرد	این بی‌هنر بمیر که از گربه کمتری
هشدار تا نیفکندت پیروی نفس	در ورطه‌ای که سود ندارد شناوری
سر در سر هوا و هوس کرده‌ای و ناز	در کار آخرت کنی اندیشه سرسری
دنیا به دین خریدنت از بی‌بصارتیست	ای بدمعاملت به همه هیچ می‌خری
تا جان معرفت نکند زنده شخص را	نزدیک عارفان حیوانی محقری
بس آدمی که دیو به زشتی غلام اوست	ور صورتش نماید زیباتر از پری
گر قدر خود بدانی قدرت فزون شود	نیکونهاد باش که پاکیزه پیکری
چندت نیاز و آز دواند به بر و بحر	دریاب وقت خویش که دریای گوهری
پیداست قطره‌ای که به قیمت کجا رسد	لیکن چو پرورش بودت دانه‌ی دری
گر کیمیای دولت جاویدت آرزوست	بشناس قدر خویش که گوگرد احمری
ای مرغ پای‌بسته به دام هوای نفس	کی بر هوای عالم روحانیان پری؟
باز سپید روضه‌ی انسی چه فایده	کاندر طلب چو بال بریده کبوتری
چون بوم بدخبر مکن سایه بر خراب	در اوج سدره کوش که فرخنده طایری
آن راه دوزخست که ابلیس می‌رود	بیدار باش تا پی او راه نسپری
در صحبت رفیق بدآموز همچنان	کاندر کمند دشمن آهخته خنجری
راهی به سوی عاقبت خیر می‌رود	راهی به س عاقبت اکنون مخیری
گوشت حدیث می‌شنود، هوش بی‌خبر	در حلقه‌ای به صورت و چون حلقه بر دری

دعوی مکن که برترم از دیگران به علم	چون کبر کردی از همه دونان فروتری
از من بگوی عالم تفسیرگوی را	گر در عمل نکوشی نادان مفسری
بار درخت علم ندانم مگر عمل	با علم اگر عمل نکنی شاخ بی‌بری
علم آدمیتست و جوانمردی و ادب	ورنی ددی، به صورت انسان مصوری
از صد یکی به جای نیاورده شرط علم	وز حب جاه در طلب علم دیگری
هر علم را که کار نبندی چه فایده	چشم از برای آن بود آخر که بنگری
امروزه غره‌ای به فصاحت که در حدیث	هر نکته را هزار دلایل بیاوری
فردا فصیح باشی در موقف حساب	گر علتی بگویی و عذری بگستری
ور صد هزار عذر بخواهی گناه را	مر شوی کرده را نبود زیب دختری
مردان به سعی و رنج به جایی رسیده‌اند	تو بی‌هنر کجا رسی از نفس‌پروری
ترک هواست، کشتی دریای معرفت	عارف به ذات شو نه به دلق قلندری
در کم ز خویشتن به حقارت نگه مکن	گر بهتری به مال، به گوهر برابری
ور بی‌هنر به مال کنی کبر بر حکیم	کون خرت شمارد اگر گاو عنبری
فرمانبر خدای و نگهبان خلق باش	این هر دو قرن اگر بگرفتی سکندری
عمری که می‌رود به همه حال جهد کن	تا در رضای خالق بیچون به سر بری
مرگ آنک ازدهای دمانست پیچ پیچ	لیکن تو را چه غم که به خواب خوش اندری
فارغ نشسته‌ای به فراخای کام دل	باری ز تنگنای لحد یاد ناوری
باری گرت به گور عزیزان گذربود	از سر بنه غرور کیایی و سروری
کانجا به دست واقعه بینی خلیل‌وار	بر هم شکسته صورت بت‌های آزری
فرق عزیز و پهلوی نازک نهاده تن	مسکین به خشت بالشی و خاک بستری
تسلیم شو گر اهل تمیزی که عارفان	بردند گنج عافیت از کنج صابری
پیش از من و تو بر رخ جانها کشیده‌اند	طغرای نیک‌بختی و نیل بداختری

آن را که طوق مقبلی اندر ازل خدای	روزی نکرد چون نکشد غل مدبری
ز نهار پند من پدرانہ است گوش گیر	بیگانگی مورز که در دین برادری
ننگ از فقیر اشعث اغبر مدار از آنک	در وقت مرگ اشعث و در گور اغبری
دامن مکش ز صحبت ایشان که در بهشت	دامن کشان سندس خضرند و عبقری
روی زمین به طلعت ایشان منورست	چون آسمان به زهره و خورشید و مشتری
در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر	خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری
گه گه خیال در سرم آید که این منم	ملک عجم گرفته به تیغ سخننوری
بازم نفس فرو رود از هول اهل فضل	با کف موسوی چه زند سحر سامری؟
شرم آید از بضاعت بی‌قیمتم ولیک	در شهر آبگینه فروشست و جوهری

در ستایش ابوبکر بن سعد

وجودم به تنگ آمد از جور تنگی	شدم در سفر روزگاری درنگی
جهان زیر پی چون سکندر بریدم	چو یاجوج بگذشتم از سد سنگی
برون جستم از تنگ ترکان چو دیدم	جهان درهم افتاده چون موی زنگی
چو باز آمدم کشور آسوده دیدم	ز گرگان به در رفته آن تیز چنگی
خط ماهرویان چو مشک تتاری	سر زلف خوبان چو درع فرنکی
به نام ایزد آباد و پر ناز و نعمت	پلنگان رها کرده خوی پلنگی
درون مردمی چون ملک نیک محضر	برون، لشکری چون هژبران جنگی
چنان بود در عهد اول که دیدی	جهانی پر آشوب و تشویش و تنگی
چنان بود در عهد اول که دیدی	جهانی پر آشوب و تشویش و تنگی
چنین شد در ایام سلطان عادل	اتابک ابوبکر بن سعد زنگی

در ستایش امیر انکیانو

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی
 زنهار بد مکن که نکردست عاقلی
 این پنج روزه مهلت ایام آدمی
 آزار مرمان نکنند جز مغفلی
 باری نظر به خاک عزیزان رفته کن
 تا مجمل وجود ببینی مفصلی
 آن پنجه‌ی کمانکش و انگشت خوشنویس
 هر بندی اوفتاده به جایی و مفصلی
 درویش و پادشه نشنیدم که کرده‌اند
 بیرون ازین دو لقمه‌ی روزی تناولی
 زان گنجهای نعمت و خروارهای مال
 با خویشتن به گور نبردند خردلی
 از مال و جاه و منصب و فرمان و تخت و بخت
 بعد از هزار سال که نوشیروان گذشت
 بهتر ز نام نیک نکردند حاصلی
 ای آنکه خانه در ره سیلاب می‌کنی
 گویند ازو هنوز که بودست عادل
 دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد
 مرگ از تو دور نیست و گر هست فی‌المثل
 بنیاد خاک بر سر آبست ازین سبب
 دنیا مثال بحر عمیقست پر نهنگ
 دانا چه گفت، گفت چو عزلت ضرورتست
 یعنی خلاف رای خداوند حکمت است
 آنکه که سر به بالش گورم نهند باز
 بعد از خدای هر چه تصور کنی به عقل
 خواهی که رستگار شوی راستکار باش
 تیر از کمان چو رفت نیاید به شست باز
 باید که قهر و لطف بود پادشاه را
 ورنه میسرش نشود حل مشکلی
 از من چه بالشی که بماند چه حنبلی
 ناچارش آخریست همیدون که اولی
 تا عیب جوی را نرسد بر تو مدخلی
 پس واجبست در همه کاری تأملی
 ورنه میسرش نشود حل مشکلی

وقتی به لطف گوی که سالار قوم را	با گفت و گوی خلق بیاید تحملی
وقتی به قهر گوی که صد کوزه‌ی نبات	گه گه چنان به کار نیاید که حنظلی
مرد آدمی نباشد اگر دل نسوزدش	باری که ببند و خری اوفتاده در گلی
رستم به نیزه‌ای نکند هرگز آن مصاف	با دشمنان خویش که زالی به مغزلی
هرگز به پنج روزه حیات گذشتنی	خرم کسی شود مگر از موت غافل
نی کاروان برفت و تو خواهی مقیم بود	ترتیب کرده‌اند تو را نیز محملی
گر من سخن درشت نگویم تو نشنوی	بی‌جهد از آینه نبرد زنگ صیقلی
حقگوی را زبان ملامت بود دراز	حق نیست اینچه گفتیم؟ اگر هست گو بلی
تو راست باش تا دگران راستی کنند	دانی که بی‌ستاره نرفتست جدولی
خاص از برای وسوسه‌ی دیو نفس را	شاید گر این سخن بنویسی به هیگلی
جز نیکبخت پند خردمند نشود	اینست تربیت که پریشان مکن دلی
تا هر چه گفته باشمت از خیر در حضور	بعد از تو شرمسار نباشم به محفلی
این فکر بکر من که به حسنش نظیر نیست	مردم مخوان اگر دهمش جز به مقبلی
وان کیست انکیانه که دادار آسمان	دادست مرو را همه حسن و شمایی
نویین اعظم آنکه به تدبیر و فهم و رای	امروز در بسیط ندارد مقابلی
من خود چگونه دم زنم از عقل و طبع خویش	کس پیش آفتاب نکردست مشعلی
منت‌پذیر او نه منم در زمین پارس	در حق کیست آنکه ندارد تفضلی
عمرت دراز باد نگویم هزار سال	زیرا که اهل حق نیستند باطلی
نفست همیشه پیرو فرمان شرع باد	تا بر سرش ز عقل بداری موکلی
تا بلبلان به ناله درآیند بامداد	هر گه که سر برآورد از بوستان گلی
همواره بوستان امیدت شکفته باد	سعدی دعای خیر تو گویان چو بلبلی

قصیده

فرارگاه تو دارالقرار خواهد بود	تو را ز دست اجل کی فرار خواهد بود
مباش غره که ناپایدار خواهد بود	اگر تو ملک جهان را به دست آوردی
همه نصیبه‌ی میراث خوار خواهد بود	به مال غره چه باشی که یک دو روزی بعد
گرت خزانه و لشکر هزار خواهد بود	تو را به تخته و تابوت درکشند از تخت
تن تو طعمه‌ی هر مور و مار خواهد بود	تو را به کنج لحد سالها باید خفت
دمیده بر سر خاک تو خار خواهد بود	اگر تو در چمن روزگار همچو گلی
مگر عمل که تو را باز یار خواهد بود	نیازمندی یاران نداردت سودی
بسا پیاده که آنجا سوار خواهد بود	بسا سوار که آنجا پیاده خواهد شد
بسا اسیر که فرمانگذار خواهد بود	بسا امیر که آنجا اسیر خواهد شد
که روز حشر و جزا شرمسار خواهد بود	بسا امام ریایی و پیشوای بزرگ
که حال بیخبران سخت زار خواهد بود	چرا ز حال قیامت دمی نیندیشی
بهشت منزل پرهیزگار خواهد بود	بهشت می‌طلبی، از گنه نپرهیزی؟
ز حق پرستی بهتر چه کار خواهد بود؟	گذر ز باطل و مردانه حق پرستی کن
که سعدی از تو سخن یادگار خواهد بود	بساز چاره‌ی رفتن که رهروان رفتند
به ذره ذره حلالیت شمار خواهد بود	به قطره قطره حرامت عذابت خواهد بود

تنبیه و موعظت

وانها که کرده‌ایم یکایک عیان شود	روزی که زیر خاک تن ما نهان شود
آن دم که عازم سفر آن جهان شود	یارب به فضل خویش ببخشای بنده را

بیچاره آدمی که اگر خود هزار سال	مهلت بیابد از اجل و کامران شود
هم عاقبت چو نوبت رفتن بدو رسد	با صد هزار حسرت از اینجا روان شود
فریاد از آن زمان که تن نازنین ما	بر بستر هوان فتد و ناتوان شود
اصحاب را ز واقعه‌ی ما خبر کنند	هر دم کسی به رسم عیادت روان شود
و آن کس که مشفقست و دلش مهربان ماست	در جستن دوا به بر این و آن شود
وانگه که چشم بر رخ ما افکند طیب	در حال ما چو فکر کند بدگمان شود
گوید فلان شراب طلب کن که سود تست	ما را بدان امید بسی در زیان شود
شاید که یک دو روز دگر مانده عمر ما	و آن یک دو روز بر سر سود و زیان شود
یاران و دوستان همه در فکر عاقبت	کاحوال بر چگونه و حال از چه سان شود
تا آن زمان که چهره بگردد ز حال خویش	و آن رنگ ارغوانی ما زعفران شود
و آن رنج در وجود به نوعی اثر کند	کز لاغری بسان یکی ریسمان شود
در ورطه‌ی هلاک فتد کشتی وجود	نیز از عمل بماند و بی‌بادبان شود
آمد شد ملائکه در وقت قبض روح	چون بنگریم دیده‌ی ما خون‌فشان شود
باید که در چشیدن آن جام زهرناک	شیرینی شهادت ما در زبان شود
یا رب مدد ببخش که ما را در آن زمان	قول زبان، موافق صدق جنان شود
ایمان ما ز غارت شیطان نگاه دار	تا از عذاب خشم تو جان در امان شود
فی‌الجمله روح و جسم ز هم متفرق شوند	مرغ از قفس بر آید و در آشیان شود
جان ار بود پلید شود در زمین فرو	ور پاک باشد او زیر آسمان شود
آوازه در سرای در افتد که خواجه مرد	وز بیم و زیر، خانه پر آه و فغان شود
از یک طرف غلام بگیرد به های های	وز یک طرف کنیز به زاری کنان شود
در یتیم گوهر یکدانه را ز اشک	جزع دو دیده پر ز عقیق یمان شود
تابوت و پنبه و کفن آرند و مرده شوی	اوراد ذاکران ز کران تا کران شود

بعد از نماز باز سر خانمان شود	آرند نعش تا به لب گور و هر که هست
محبوس و مستمند در آن خاکدان شود	هر کس رود به مصلحت خویش و جسم ما
وین جمله حکمها ز پی امتحان شود	پس منکر و نکیر بپرسند حال ما
آن خاکدان تیره به ما گلستان شود	گر کرده ایم خیر و نماز و خلاف نفس
آتش در اوقفتد به لحد هم دخان شود	ور جرم و معصیت بود و فسق کار ما
با گریه دوست همدم و همداستان شود	یک هفته یا دو هفته کم و بیش صبح و شام
بهر ریا به خانه‌ی هر گورخوان شود	حلوا سه چار سخن شب جمعه چند بار
خواهد که باز بسته‌ی عقد فلان شود	وان همسر عزیز که از عده دست داشت
پس گفت و گوی بر سر باغ و دکان شود	میراث گیر کم خرد آید به جست و جوی
در زیر خاک با غم و حسرت نهان شود	نامی ز ما بماند و اجزای ما تمام
آن نام نیز گم شود و بی‌نشان شود	و آنکه که چند سال برین حال بگذرد
و آن جسم زورمند کفی استخوان شود	و آن صورت لطیف شود جمله زیر خاک
و آن خاک و خشت دست کش گل گران شود	از خاک گورخانه‌ی ما خشتها پزند
گاهی شود بهار و دگر گه خزان شود	دوران روزگار به ما بگذرد بسی
تنها ز بهر عرض قرین روان شود	تا روز رستخیز که اصناف خلق را
در فصل هر فصیله به کلی روان شود	حکم خدای عزوجل کائنات را
در موقف محاسبه یک یک عیان شود	از گفتن و شنیدن و از کرده‌های بد
یک سر سبک بر آید و یک سر گران شود	میزان عدل نصب کنند از برای خلق
آنجا یکی غمین و یکی شادمان شود	هر کس نگه کند به بد و نیک خویشتن
هر کس ازو گذشت مقیم جنان شود	بندند باز بر سر دوزخ پل صراط
در خواری و عذاب ابد جاودان شود	و آن کس که از صراط بلرزید پای او
و احرار را عنایت حق سایبان شود	اشرار را حرارت دوزخ کند قبول

بس روی همچو ماه ز خجلت شود سیاه	بس قد همچو تیر ز هیبت کمان شود
بس شخص بینوا که ورا از علو قدر	عشرت سرای جنت اعلی مکان شود
بس پیر مستمند که در گلشن مراد	بوی بهشت بشنود و نوجوان شود
مسکین اسیر نفس و هوا کاندران مقام	با صد هزار غصه قرین هوان شود
برگی که از برای مطیعان کشد خدای	عاصی چگونه در خور آن برگ خوان شود
خرم دلی که در حرم آباد امن و عیش	حق را به خوان لطف و کرم میهمان شود
این کار دولتست نداند کسی یقین	سعدی یقین به جنت و خلدت چه سان شود

نصیحت

ای دل به کام خویش جهان را تو دیده گیر	در وی هزار سال چو نوح آرمیده گیر
بستان و باغ ساخته و اندران بسی	ایوان و قصر سر به فلک بر کشیده گیر
هر گنج و هر خزانه که شاهان نهاده‌اند	آن گنج و آن خزانه به چنگ آوریده گیر
با دوستان مشفق و یاران مهربان	بنشسته و شراب مروق کشیده گیر
هر بنده‌ای که هست به بلغار و هند و روم	آن بنده را به سیم و زر خود خریده گیر
هر ماهرو که هست در ایام روزگار	آن را به ناز در بر خود آرمیده گیر
هر نعمتی که هست به عالم تو خورده دان	هر لذتی که هست سراسر چشیده گیر
چون پادشاه عدل ابر تخت سلطنت	صد جامه‌ی حریر به دولت دریده گیر
آواز رود و بربط و نای و سرود و چنگ	وین طنطنه که می‌شنوی هم شنیده گیر
چندین هزار اطلس و زربفت قیمتی	پوشیده در تنعم و آنگه دریده گیر
در آرزوی آب حیاتی تو هر زمان	مانند خضر گرد جهان در دویده گیر
تو هم‌چو عنکبوتی و حال جهان مگس	چون عنکبوت گرد مگس بر تنیده گیر

گیرم تو را که مال ز قارون فزون شود
عمرت به عمر نوح پیمبر رسیده گیر

روز پسین چه سود بجز آه و حسرت
صد بار پشت دست به دندان گزیده گیر

سعدی تو نیز ازین قفس تنگنای دهر
روزی قفس بریده و مرغش پریده گیر

کسی که او نظر مهر در زمانه کند

کسی که او نظر مهر در زمانه کند
چنان سزد که همه کار عاقلانه کند

هر آنچه خاطر موری ازو بیازارد
اگر چه آب حیاتست از آن کرانه کند

قناعتست و مروت نشان آزادی
نخست خانه‌ی دل وقف این دوگانه کند

چو نیک و بد به سر آید جهان همان بهتر
که زندگی همه بر طبع شادمانه کند

زبان ز گفتن و ناگفتنی نگه می‌دار
که شمع، هستی خود در سر زبانه کند

درین سرای که اول ز آخرش عدمست
به خلق خوش طلب عمر جاودانه کند

زمانه را چو شناسی که چیست عادت او
روا بود که کسی تکیه بر زمانه کند؟

به نقد خوش خور و خوش نوش و نام نیک اندوز
که عاقل از پی یک نوش صد بهانه کند

مخور غمی که به فردا چگونه خواهد بود
که چرخ عمر تو ضایع برین ترانه کند

اگر چه عالم خاکی نیرزد اندر راه
برای تیر نظر عاقلی نشانه کند

ز گوشه‌ای به جهان ناکوتر تر نبود
که تا وظایف طاعات ازو دانه کند

کسی که صحبت سعدی طلب کند در دهر
سعادت دو جهانی طلب چرا نه کند

اگر چه کار عمارت طریق دانش نیست
علی‌الخصوص کسی کاندترین زمانه کند

بود هر آینه نزدیک عاقلان معذور
کسی که از پی مسکن اساس خانه کند

که گر چه مرغ توکل کند به دانه و آب
به دست خود ز برای خود آشیانه کند

جهان بگشتم و آفاق سر به سر دیدم

جهان بگشتم و آفاق سر به سر دیدم	به مردمی که گر از مردمی اثر دیدم
مگر که مرد وفادار از جهان گم شد	وفا ز مردم این عهد اگر دیدم
ز من می‌رس که آخر چه دیدی از دوران	هر آن چه دیدم این نکته مختصر دیدم
بدین صحیفه‌ی مینا به خامه‌ی خورشید	نیشته یک سخن خوش به آب زر دیدم
که ای به دولت ده روز گشته مستظهر	مباش غره که از تو بزرگتر دیدم
کسی که تاج زرش بود در صبح به سر	نماز شام ورا خشت زیر سر دیدم
چو روزگار همی بگذرد رو ای سعدی	که زشت و خوب و بد و نیک در گذر دیدم

هر چیز کزان بتر نباشد

هر چیز کزان بتر نباشد	از مصلحتی به در نباشد
شری که به خیر باز گردد	آن خیر بود که شر نباشد
احوال برادرم شنیدی	فی الجمله تو را خبر نباشد
خرمای به طرح داده بودند	جرم بد از این بتر نباشد
اطفال و کسان و هم رفیقان	خرما بخورند و زر نباشد
آنکه چه محصلی فرستی	ترکی که ازو بتر نباشد
چندان بزندش ای خداوند	کز خانه رهش به در نباشد
خرمای به طرح اگر ببخشد	از اهل کرم هدر نباشد
تا وقت صبر بود کردیم	دیگر چه کنیم اگر نباشد
آیین وفا و مهربانی	در شهر شما مگر نباشد

در فارس چنین نمک ندیدم

در مصر چنین شکر نباشد

هر شب برود ز چشم سعدی

صد قطره که جز گهر نباشد

ما از سر مهر با تو گفتیم

باشد که کسی خبر نباشد

غزليات

ثنا و حمد بی‌پایان خدا را

که صنعش در وجود آورد ما را	ثنا و حمد بی‌پایان خدا را
کریم منعم آمرزگار	الها قادرا پروردگارا
اگر رحمت کنی مشتی گدا را	چه باشد پادشاه پادشاهان
عطا دادی به فضل خویش ما را	خداوندا تو ایمان و شهادت
که دیگر باز نستانی عطا را	وز انعامت همیدون چشم داریم
اگر خط درکشی جرم و خطا را	از احسان خداوندی عجب نیست
که دادی انبیا و اولیا را	خداوندا بدان تشریف عزت
که بشکستند شیطان و هوا را	بدان مردان میدان عبادت
نیندازی من ناپارسا را	به حق پارسایان کز در خویش
که آمین تقویت باشد دعا را	مسلمانان ز صدق آمین بگویند
ندانستیم شیطان و قضا را	خدا یا هیچ درمانی و دفعی
به نزدیکان حضرت بخش ما را	چو از بی دولتی دور اوفتادیم
شفیع آرد روان مصطفی را	خدایا گر تو سعدی را برانی
چراغ و چشم جمله انبیا را	محمد سید سادات عالم

ما قلم ءر سر كشءءم اءءار ءوئش را

ءءءار آنسء كو قسمء كءء ءرءوئش را	ما قلم ءر سر كشءءم اءءار ءوئش را
كو طمع كم كن كه زءمء بئش باءء بئش را	آنكه مكءء بئش از آن ءواءء كه قسمء كءءءءءء
نوش مئ ءواهى هلا! گر پای ءارى نئش را	ءمر ءنئا با ءمار و گل به ءار آمئءءسء
ءهء كن ءا بازيابئ همرهان ءوئش را	اى كه ءواب آءوءه واپس مانءءءاى از كاروان
بءكئن ار مرءى هوأى نفس كافر كئش را	ءر ءو آن مرءى نمئ بئم كه كافر بءكئى
ءون شبان آنكه كه گرگ افكءءه باءء مئش را	آنكه از ءواب انءر آءء مرءم ناءان كه مرء
زانكه هرگز بء نباشء نفس نئك انءءش را	ءوئشءن را ءئر ءواهى ءئر ءواء ءلق باش
كاءمئ را ءن بلرءء ءون ببئءء رئش را	آءمئء رءم بر بئءارگان آوءءنسء
اى فقئء اول نصئءء گوى نفس ءوئش را	راسءئ كءءء و فرموءءء مرءان ءءاى
گر نءواهى همءنان بئگانه را و ءوئش را	آنءه نفس ءوئش را ءواهى ءرامء سعءئا

ای که انکار کنی عالم درویشان را

ای که انکار کنی عالم درویشان را	تو ندانی که چه سودا و سرست ایشان را
گنج آزادگی و کنج قناعت ملکبست	که به شمشیر میسر نشود سلطان را
طلب منصب فانی نکند صاحب عقل	عقل آنست که اندیشه کند پایان را
جمع کردند و نهادند و به حسرت رفتند	وین چه دارد که به حسرت بگذارد آن را
آن به در می‌رود از باغ به دلتنگی و داغ	وین به بازوی فرح می‌شکند زندان را
دستگاهی نه که تشویش قیامت باشد	مرغ آبیست چه اندیشه کند طوفان را
جان بیگانه ستاند ملک‌الموت به زجر	زجر حاجت نبود عاشق جان‌افشان را
چشم همت نه به دنیا که به عقبی نبود	عارف عاشق شوریده‌ی سرگردان را
در ازل بود که پیمان محبت بستند	نشکند مرد اگرش سر برود پیمان را
عاشقی سوخته‌ای بیسر و سامان دیدم	گفتم ای یار مکن در سر فکرت جان را
نفسی سرد بر آورد و ضعیف از سر درد	گفت بگذار من بیسر و بی‌سامان را
پند دل‌بند تو در گوش من آید هیهات	من که بر درد حریصم چه کنم درمان را
سعدیا عمر عزیزست به غفلت مگذار	وقت فرصت نشود فوت مگر نادان را

غافلند از زندگی مستان خواب

غافلند از زندگی مستان خواب	زندگانی چیست مستی از شراب
تا نپنداری شرابی گفتمت	خانه آبادان و عقل از وی خراب
از شراب شوق جانان مست شو	کانچه عقلت می برد شرست و آب
قرب خواهی گردن از طاعت میبچ	جامگی خواهی سر از خدمت متاب
خفته در وادی و رفته کاروان	ترسمش منزل نبیند جز به خواب
تا نپاشی تخم طاعت، دخل عیش	برنگیری، رنج بین و گنج یاب
چشمه‌ی حیوان به تاریکی درست	لل اندر بحر و گنج اندر خراب
هر که دایم حلقه بر سندان زند	ناگهش روزی بباشد فتح باب
رفت باید تا به کام دل رسند	شب نشستن تا بر آید آفتاب
سعدیا گر مزد خواهی بی عمل	تشنه خسبد کاروانی در سراب

دریغ صحبت دیرین و حق دید و شناخت

که سنگ تفرقه ایام در میان انداخت	دریغ صحبت دیرین و حق دید و شناخت
که آسمان به سروقتشان دو اسبه نتاخت	دو دوست یکنفس از عمر برنیاسودند
خنک تنی که دل اول نبست و مهر نباخت	چو دل به قهر بیاید گسست و مهر برید
دل از محبت ایشان نمی توان پرداخت	جماعتی که بیرداختند از ما دل
بر آنچه ساخته بودیم روزگار نساخت	به روی همنفسان برگ عیش ساخته بود
که بیوفایی دوران اسمان بشناخت	نگشت سعدی از آن روز گرد صحبت خلق
بس اعتماد مکن کنگهت زند که نواخت	گرت چو چنگ به بر درکشد زمانه‌ی دون

ای یار ناگزیر که دل در هوای تست

جان نیز اگر قبول کنی هم برای تست	ای یار ناگزیر که دل در هوای تست
حرص بهشت نیست که شوق لقای تست	غوغای عارفان و تمنای عاشقان
ور تیغ می‌زنی طلب ما رضای تست	گر تاج می‌دهی غرض ما قبول تو
زجر و نواخت هرچه کنی رای رای تست	گر بنده می‌نوازی و گر بنده می‌کشی
شادی به روزگار کسی کاشنای تست	گر در کمند کافر و گر در دهان شیر
هر جا که دست غمزه‌ای بر دعای تست	هر جا که روی زنده‌دلی بر زمین تو
کز هر طرف شکسته‌دلی مبتلای تست	تنها نه من به قید تو در مانده‌ام اسیر
قومی هوای عقی و، ما را هوای تست	قومی هوای نعمت دنیا همی پزند
آرام جان زنده‌دلان مرحبای تست	قوت روان شیفتگان التفات تو
عذری که می‌رود به امید وفای تست	گر ما مقصریم تو بسیار رحمتی
آنجا که فضل و رحمت بی‌منت‌های تست	شاید که در حساب نیاید گناه ما
جاوید پادشاهی و دایم بقای تست	کس را بقای دایم و عهد مقیم نیست
موقوف آستان در کبرای تست	هر جا که پادشاهی و صدری و سروری
خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست	سعدی ثنای تو نتواند به شرح گفت

درد عشق از تندرست خوشترست

درد عشق از تندرست خوشترست	ملک درویشی ز هستی خوشترست
عقل بهتر می‌نهد از کاینات	عارفان گویند مستی خوشترست
خود پرستی خیزد از دنیا و جاه	نیستی و حق پرستی خوشترست
چون گرانباران به سختی می‌روند	هم سبکباری و چستی خوشترست
سعدیا چون دولت و فرماندهی	می‌نماید، تنگدستی خوشترست

آن را که جای نیست همه شهر جای اوست

آن را که جای نیست همه شهر جای اوست	درویش هر کجا که شب آید سرای اوست
بی‌خانمان که هیچ ندارد بجز خدای	او را گدا مگوی که سلطان گدای اوست
مرد خدا به مشرق و مغرب غریب نیست	چندانکه می‌رود همه ملک خدای اوست
آن کز توانگری و بزرگی و خواجگی	بیگانه شد به هر که رسد آشنای اوست
کوتاه دیدگان همه راحت، طلب کنند	عارف بلا، که راحت او در بلاي اوست
عاشق که بر مشاهده‌ی دوست دست یافت	در هر چه بعد از آن نگرد ازدهای اوست
بگذار هر چه داری و بگذر که هیچ نیست	این پنج روزه عمر که مرگ از قفای اوست
هر آدمی که کشته‌ی شمشیر عشق شد	گو غم مخور که ملک ابد خونبهای اوست
از دست دوست هر چه ستانی شکر بود	سعدی رضای خود مطلب چون رضای اوست

آن به که چون منی نرسد در وصال دوست

تا ضعف خویش حمل کند بر کمال دوست	آن به که چون منی نرسد در وصال دوست
کاین شوخ دیده چند ببیند جمال دوست	رشک آیدم ز مردمک دیده بارها
باری بسوزدش سبحات جلال دوست	پروانه کیست تا متعلق شود به شمع
باشد که در فتد شب قدر وصال دوست	ای دوست روزهای تنعم به روزه باش
در تنگنای صحبت دشمن، مجال دوست	دور از هوای نفس، که ممکن نمی شود
یاران بدین قدر بکنند احتمال دوست	گر دوست جان و سر طلبد ایستاده ایم
اقبال در سری که شود پایمال دوست	خرم تنی که جان بدهد در وفای یار
در پیش دشمنان نتوان گفت حال دوست	ما را شکایتی ز تو گر هست هم به دوست
تا می نمایدش همه عالم خیال دوست	بسیار سعدی از همه عالم بدوخت چشم

به جهان خرم از آنم که جهان خرم ازوست

عاشقم بر همه عالم که همه عالم ازوست	به جهان خرم از آنم که جهان خرم ازوست
تا دل مرده مگر زنده کنی کاین دم ازوست	به غنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح
آنچه در سر سویدای بنی آدم ازوست	نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل
به ارادت بیرم درد که درمان هم ازوست	به حلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست
خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم ازوست	زخم خونینم اگر به نشود به باشد
ساقیا باده بده شادی آن کاین غم ازوست	غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد
که برین در همه را پشت عبادت خم ازوست	پادشاهی و گدایی بر ما یکسانست
دل قوی دار که بنیاد بقا محکم ازوست	سعدیا گر بکنند سیل فنا خانه‌ی دل

از جان برون نیامده جانانت آرزوست

از جان برون نیامده جانانت آرزوست	زنار نابریده و ایمانت آرزوست
بر درگهی که نوبت ارنی همی زنند	موری نه‌ای و ملک سلیمان‌ت آرزوست
موری نه‌ای و خدمت موری نکرده‌ای	و‌آنگاه صف صفه‌ی مردانت آرزوست
فرعون‌وار لاف انال‌الحق همی زنی	و‌آنگاه قرب موسی عمرانت آرزوست
چون کودکان که دامن خود اسب کرده‌اند	دامن سوار کرده و میدان‌ت آرزوست
انصاف راه خود ز سر صدق داد نه	بر درد نارسیده و درمان‌ت آرزوست
بر خوان عنکبوت که بریان مگس بود	شهر جبرئیل، مگس‌رانت آرزوست
هر روز از برای سگ نفس بوسعید	یک کاسه شوربا و دو تا نانت آرزوست
سعدی درین جهان که تویی ذره‌وار باش	گر دل به نزد حضرت سلطانت آرزوست

هر که هر بامداد پیش کسیست

هر شبانگاه در سرش هوسییست	هر که هر بامداد پیش کسیست
کانچنان را حریف چون تو بسیست	دل منه بر وفای صحبت او
تا تو را مکتبی و دسترسیست	مهربانی و دوستی ورزد
گر مرا مونس و همنفسیست	گوید اندر جهان تویی امروز
کاین جهان بی تو بر دلم قفسیست	باز با دیگری همین گوید
هر کجا طعمه‌ای بود مگسیست	همچو زنبور در به در پویان
راست گویی میان تهی جرسیست	همه دعوی و فارغ از معنی
نزد این عیب آن کند که خسیست	پیش آن ذم این کند که خریست
التفاتش مکن که هیچ کسیست	هر کجا بینی این چنین کس را

خوشر از دوران عشق ایام نیست

خوشر از دوران عشق ایام نیست	بامداد عاشقان را شام نیست
مطربان رفتند و صوفی در سماع	عشق را آغاز هست انجام نیست
کام هر جوینده‌ای را آخریست	عارفان را منتهای کام نیست
از هزاران در یکی گیرد سماع	زانکه هر کس محرم پیغام نیست
آشنايان ره بدین معنی برند	در سرای خاص، بار عام نیست
تا نسوزد بر نیاید بوی عود	پخته داند کاین سخن با خام نیست
هر کسی را نام معشوقی که هست	می‌برد، معشوق ما را نام نیست
سرو را با جمله زیبایی که هست	پیش اندام تو هیچ اندام نیست
مستی از من پرس و شور عاشقی	و آن کجا داند که درد آشام نیست
باد صبح و خاک شیراز آتشیست	هر که را در وی گرفت آرام نیست
خواب بی‌هنگامت از ره می‌برد	ورنه بانگ صبح بی‌هنگام نیست
سعدیا چون بت شکستی خود مباش	خود پرستی کمتر از اصنام نیست

چون عیش گدایان به جهان سلطنتی نیست

مجموعتر از ملک رضا مملکتی نیست	چون عیش گدایان به جهان سلطنتی نیست
کاندر نظر هیچکسش منزلتی نیست	گر منزلتی هست کسی را مگر آنست
تو ترک صفت کن که ازین به صفتی نیست	هرکس صفتی دارد و رنگی و نشانی
کامروز برهنست و برو عاریتی نیست	پوشیده کسی بینی فردای قیامت
آنست که با هیچکسش معرفتی نیست	آنکس که درو معرفتی هست کدامست؟
از آدمیی به که درو منفعتی نیست	سنگی و گیاهی که در آن خاصیتی هست
خوشباش اگر ت نیست که بی مصلحتی نیست	درویش تو در مصلحت خویش ندانی
بر خون که دلارام بریزد دیتی نیست	آن دوست نباشد که شکایت کند از دوست
گر گوش بداری به ازین تربیتی نیست	راه ادب اینست که سعدی به تو آموخت

صبحدمی که برکنم، دیده به روشنائیت

صبحدمی که برکنم، دیده به روشنائیت	بر در آسمان زخم، حلقه‌ی آشنائیت
سر به سریر سلطنت، بنده فرو نیاورد	گر به توانگری رسد، نوبتی از گدائیت
پرده اگر برفکنی، وه که چه فتنه‌ها رود	چون پس پرده می‌رود اینهمه دلربائیت
گوشه‌ی چشم مرحمت بر صف عاشقان فکن	تا شب رهروان شود، روز به روشنائیت
خلق جزای بد عمل، بر در کبریای تو	عرضه همی دهند و ما، قصه‌ی بی‌نوائیت
سر نهند بندگان، بر خط پادشاه اگر	سر نهند به بندگان، بر خط پادشائیت
وقتی اگر برانیم، بنده‌ی دوزخم بکن	کاتش آن فرو کشد، گریه‌ام از جدائیت
راه تو نیست سعدیا، کمزنی و مجردی	تا به خیال در بود، پیری و پارسائیت

تن آدمی شریفست به جان آدمیت

تن آدمی شریفست به جان آدمیت	نه همین لباس زیباست نشان آدمیت
اگر آدمی به چشمست و دهان و گوش و بینی	چه میان نقش دیوار و میان آدمیت
خور و خواب و خشم و شهوت شغیبت و جهل و ظلمت	حیوان خبر ندارد ز جهان آدمیت
به حقیقت آدمی باش وگرنه مرغ باشد	که همین سخن بگوید به زبان آدمیت
مگر آدمی نبودی که اسیر دیو ماندی	که فرشته ره ندارد به مقام آدمیت
اگر این درنده‌خویی ز طبیعتت بمیرد	همه عمر زنده باشی به روان آدمیت
رسد آدمی به جایی که بجز خدا نبیند	بنگر که تا چه حدست مکان آدمیت
طیران مرغ دیدی تو ز پای‌بند شهوت	به در آی تا ببینی طیران آدمیت
نه بیان فضل کردم که نصیحت تو گفتم	هم از آدمی شنیدیم بیان آدمیت

نادر از عالم توحید کسی برخیزد

نادر از عالم توحید کسی برخیزد	کز سر هر دو جهان در نفسی برخیزد
آستین کشته‌ی غیرت شود اندر ره عشق	کز پی هر شکری چون مگسی برخیزد
به حوادث متفرق نشوند اهل بهشت	طفل باشد که به بانگ جرسی برخیزد
سنگ‌وش در ره سیلاب کجا دارد پای	هر که زین راه به بادی چو خسی برخیزد
گرچه دوری به روش کوش که در راه خدای	سابقی گردد اگر بازپسی برخیزد
سعدیا دامن اقبال گرفتن کاریست	که نه از پنجه‌ی هر بوالهوسی برخیزد

ذوق شراب انست، وقتي اگر باشد

ذوق شراب انست، وقتي اگر باشد	هر روز بامدادت، ذوقی دگر باشد
بيخ مداومت را، روزی شجر بروید	شاخ مواظبت را، وقتي ثمر باشد
استاد کیمیا را، بسیار سیم باید	در خاک تیره کردن، تا آنکه زر باشد
بسیار صبر باید، تا آن طیب دل را	در کوی دردمندان، روزی گذر باشد
عالم که عارفان را، گوید نظر بدوزید	گر یار ما ببیند، صاحب نظر باشد
زیرا که پادشاهی، چون بقعه‌ای بگیرد	بنیاد حکم اول، زیر و زبر باشد
دیوانه را که گویی، هشیار باش و عاقل	بیمست کز نصیحت، دیوانه‌تر باشد
بانگ سحر بر آمد، درویش را خبر شد	رطلی گرانش در ده، تا بیخبر باشد
ساقی بیار جامی، مطرب بگوی چیزی	لب بر دهان نی نه، تا نی شکر باشد
امروز قول سعدي، شیرین نمی‌نماید	چون داستان شیرین، فردا سمر باشد

دنیای آن قدر ندارد که برو رشک برند

یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند	دنیای آن قدر ندارد که برو رشک برند
الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند	نظر آنان که نکرند درین مشتی خاک
گر همه ملک جهانست به هیچش نخرند	عارفان هر چه ثباتی و بقایی نکند
که خدا را چو تو در ملک بسی جانورند	تا تطاول نپسندی و تکبر نکنی
خنک آن قوم که در بند سرای دگرند	این سرایست که البته خلل خواهد کرد
حق عیانست ولی طایفه‌ای بی‌بصرند	دوستی با که شنیدی که به سر برد جهان
دیگران در شکم مادر و پشت پدرند	ای که بر پشت زمینی همه وقت آن تو نیست
گوسفندان دگر خیره درو می‌نگرند	گوسفندی برد این گرگ معود هر روز
عاقبت خاک شد و خلق به دو می‌گذرد	آنکه پای از سر نخوت نهادهی بر خاک
تا دمی چند که ماندست غنیمت شمردند	کاشکی قیمت انفاس بدانندی خلق
گل بیخار جهان مردم نیکو سپرند	گل بیخار میسر نشود در بستان
مرده آنست که نامش به نکویی نبرند	سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز

نه هر چه جانورند آدمیتی دارند

بس آدمی که درین ملک نقش دیوارند	نه هر چه جانورند آدمیتی دارند
خلاف آن به در آید که خلق پندارند	سیاه سیم زرانوده چون به بوته برند
که پیش اهل بصیرت بزرگ مقدارند	کسان به چشم تو بی قیمتند و کوچک قدر
تو گوش باش که با اهل دل به گفتارند	برادران لحد را زبان گفتن نیست
مرو که همچو تو در زیر خاک بسیارند	که زینهار به کشی و ناز بر سر خاک
کنون که زیر زمین خفته‌اند بیدارند	به خواب و لذت و شهوت گذاشتند حیات
کجا به خوشه رسد تخم کاین زمان کارند	که التفات کند عذر کاین زمان گویند
که مال منصب دنیا به هیچ نشمارند	هزار جان گرامی فدای اهل نظر
که بگذرند و به ابنای دهر بگذارند	کرا نمی‌کند این پنجروزه دولت و ملک
که پر شود مگرش خاک بر سر انبارند	طمع مدار ز دنیا سر هوا و هوس
به دست خوی بد خویشان گرفتارند	دعای بد نکنم بر بدان که مسکینان
نیرزد آنکه وجودی ز خود بیازارند	به جان زنده‌دلان سعدیا که ملک وجود

بیفکن خیمه تا محمل برانند

بیفکن خیمه تا محمل برانند	که همراهان این عالم روانند
زن و فرزند و خویش و یار و پیوند	برادر خواندگان کاروانند
نباید ستن اندر صحبتی دل	که بی ایشان بمانی یا بمانند
نه اول خاک بودست آدمیزاد	به آخر چون بیندیشی همانند
پس آن بهتر که اول و آخر خویش	بیندیشند و قدر خود بدانند
زمین چندی بخورد از خلق و چندی	هنوز از کبر سر بر آسمانند
یکی بر تربتی فریاد می خواند	که اینان پادشاهان جهانند
بگفتم تخته‌ای بر کن ز گوری	ببین تا پادشه یا پاسبانند
بگفتا تخته بر کندن چه حاجت	که می دانم که مشتی استخوانند
نصیحت داروی تلخست و باید	که با جلاب در حلقه چکانند
چنین سقمونیای شکر آلود	ز داروخانه‌ی سعدی ستانند

اگر خدای نباشد ز بندهای خشنود

اگر خدای نباشد ز بندهای خشنود	شفاعت همه پیغمبران ندارد سود
قضای کن فیکونست حکم بار خدای	بدین سخن سخنی در نمی توان افزود
نه زنگ عاریتی بود بر دل فرعون	که صیقل ید بیضا سیاهیش نزدود
بخواند و راه ندادش کجا رود بدبخت؟	بیست دیده‌ی مسکین و دیدنش فرمود
نصیب دوزخ اگر طلق بر خود انداید	چنان درو جهد آتش که چوب نطف اندود
قلم به طالع میمون و بخت بد رفتست	اگر تو خشمگنی ای پسر و گر خشنود
گنه نبود و عبادت نبود و بر سر خلق	نباشته بود که ناجیست و آن مأخوذ
مقدرست که از هر کسی چه فعل آید	درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالود
به سعی ماشطه اصلاح زشت نتوان کرد	چنانکه شاهدهی از روی خوب نتوان سود
سیاه زنگی هرگز شود سپید به آب؟	سپید رومی هرگز شود سیاه به دود؟
سعادت‌ی که نباشد طمع مکن سعدی	که چون نکاشته باشند مشکست درود
قلم به آمدنی رفت اگر رضا به قضا	دهی و گر ندهی بودنی بخواهد بود

شرف نفس به جودست و كرامت به سجود

هر كه اين هر دو ندارد عديمش به كه وجود	شرف نفس به جودست و كرامت به سجود
كه محالست در اين مرحله امكان خلود	اي كه در نعمت و نازي به جهان غره مباحش
صبر كن كاين دو سه روزي به سر آيد معدود	وي كه در شدت فقري و پريشاني حال
كه عيونست و جفونست و خدودست و قدود	خاك راهي كه برو مي گذري ساكن باش
كه همي تافت بر آرامگه عاد و ثمود	اين همان چشمه ي خورشيد جهان افروزست
خاك مصرست ولي بر سر فرعون و جنود	خاك مصر طرب انگيز نبيني كه همان
اي برادر كه نه محسود بماند نه حسود	دنيي آن قدر ندارد كه بدو رشك برند
گرت ايمان درستست به روز موعود	قيمت خود به مناهاي و ملاهي مشكن
كه كريمست و رحيمست و غفورست و ودود	دست حاجت كه بري پيش خداوندي بر
همه در ذكر و مناجات و قيامند و قعود	از ثري تا به ثريا به عبوديت او
هيچ خواهنده از اين در نرود بي مقصود	كرمش نامتناهي، نعمش بي پايان
نتواند كه به جاي آورد الا مسعود	پند سعدي كه كليد در گنج سعد است

بسیار سالها به سر خاک ما رود

کاین آب چشمه آید و باد صبا رود	بسیار سالها به سر خاک ما رود
بر خاک دیگران به تکبر چرا رود؟	این پنجروزه مهلت ایام، آدمی
شادی مکن که با تو همین ماجرا رود	ای دوست بر جنازه‌ی دشمن چو بگذری
فردا غبار کالبدش در هوا رود	دامن کشان که می‌رود امروز بر زمین
مانند سرمه‌دان که درو توتیا رود	خاکت در استخوان رود ای نفس شوخ چشم
چون می‌رود هر آینه بگذار تا رود	دنیا حریف سفله و معشوق بیوفاست
تا جان نازنین که بر آید کجا رود	اینست حال تن که تو بینی به زیر خاک
سعدی مگر به سایه‌ی لطف خدا رود	بر سایبان حسن عمل اعتماد نیست
کز تو کرم بر آید و بر ما خطا رود	یارب مگیر بنده‌ی مسکین و دست گیر

وقت آنست كه ضعف آيد و نبرو برود

قدرت از منطق شيرين سخنگو برود	وقت آنست كه ضعف آيد و نبرو برود
كه تو مي بيني از اين گلبن خوشبو برود	ناگهي باد خزان آيد و اين رونق و آب
خنك آن كس كه حذر گيرد و نيكو برود	پايم از قوت رفتار فرو خواهد ماند
يعلم الله كه اگر گريه گريه كنم چو برود	تا به روزي كه به جوي شده باز آيد آب
اهرم را كه گذارد كه به مينو برود؟	من و فردوس بدين نقد بضاعت كه مراست؟
خويشتن سوخته ام تا به جهان بو برود	سعيم اينست كه در آتش اندیشه چو عود
وين ازو ماند كه چه با او برود	همه سرمايه ي سعدي سخن شيرين بود

از صومعه رخم به خرابات بر آريد

از صومعه رخم به خرابات بر آريد	گرد از من و سجاده‌ي طامات بر آريد
تا خلوتيان سحر از خواب در آيند	مستان صبحي به مناجات بر آريد
آنان كه رياضت كش و سجاده نشينند	گو همچو ملك سر به سماوات بر آريد
در باغ امل شاخ عبادت بنشانيد	وز بحر عمل در مكافات بر آريد
رو ملك دو عالم به مي يكشبه بفروش	گو زهد چهل ساله به هيئات بر آريد
تا گرد ريا گم شود از دامن سعدي	رختش همه در آب خرابات بر آريد

تا بدین غایت که رفت از من نیامد هیچ کار

راستی باید به بازی صرف کردم روزگار	تا بدین غایت که رفت از من نیامد هیچ کار
نیست الا آنکه بخشایش کند پروردگار	هیچ دست آویزم آن ساعت که ساعت در رسد
روز عرض از دست جور نفس ناپرهیزگار	بس ملامتها که خواهد برد جان نازنین
تا نگشتندی بدان در روی نیکان شرمسار	گاه می گویم چه بودی گر نبودی روز حشر
پیش انعامش چه باشد عفو چون من صد هزار	باز می گویم نشاید راه نومیدی گرفت
توبه تا من می کنم هرگز نباشد برقرار	سعی تا من می برم هرگز نباشد سودمند
جرم بخشایا به توفیقم چراغی پیش دار	چشم تدبیرم نمی بیند به تاریکی جهل
سر به علیین برآرم گر تو گویی سر برآر	من که از شرم گنه سر بر نمی آرم ز پیش
هر چه هستم همچنان هستم به عفو امیدوار	گر چه بی فرمانی از حد رفت و تقصیر از حساب
یا توانایی بده یا ناتوانی در گذار	یارب از سعدی چه کار آید پسند حضرتت

ره به خرابات برد، عابد پرهیزگار

سفره‌ی یکروزه کرد، نقد همه روزگار	ره به خرابات برد، عابد پرهیزگار
شیشه‌ی پنهان بیار، تا بخوریم آشکار	ترسمت ای نیکنام، پای برآید به سنگ
به که خجالت بریم، چون بگشایند بار	گر به قیامت رویم، بی خر و بار عمل
روی طلی کرده داشت، هیچ نبودش عیار	کان همه ناموس و بانگ، چون درم ناسره
ما چه بضاعت بریم، پیش کریم؟ افتقار	روز قیامت که خلق، طاعت و خیر آورند
دولت و جاه آن سریست، تا که کند اختیار	کار به تدبیر نیست، بخت به زور آوری
بس که کتبخانه گشت، مصطبه‌ی دردخوار	بس که خرابات شد، صومعه‌ی صوف پوش
راه نبرد از ظلام، ماه ندید از غبار	مدعی از گفت و گوی، دولت معنی نیافت
ساقی مجلس بیار، آن قدح غمگسار	مطرب یاران بگوی، این غزل دلپذیر
هر که دلش با یکیست، غم نخورد از هزار	گر همه عالم به عیب، در پی ما اوفتد
بد نبود نام نیک، از عقب‌ت یادگار	سعدی اگر فعل نیک از تو نیابد همی

گناه کردن پنهان به از عبادت فاش

اگر خدای پرستی هواپرست مباش	گناه کردن پنهان به از عبادت فاش
که دوستان خدا ممکن‌اند در او باش	به عین عجب و تکبر نگه به خلق مکن
که ملک روی زمین پیششان نیرزد لاش	برین زمین که تو بینی ملوک طبعانند
مثال چشمه‌ی خورشید و دیده‌ی خفاش	به چشم کوتاه اغیار در نمی‌آیند
قفا خورند و نجویند با کسی پر خاش	کرم کنند و نبینند بر کسی منت
نه دست کفچه کنند از برای کاسه‌ی آش	ز دیگدان لیمان چو دود بگریزند
که ذکر دوست توان کرد یا حساب قماش	دل از محبت دنیا و آخرت خالی
میان خلق به رندی و لالابالی فاش	به نیکمردی در حضرت خدای، قبول
که از میان تهی بانگ می‌کند خشخاش	قدم زنند بزرگان دین و دم نزنند
که سر گران نکند بر قلند قلاش	کمال نفس خردمند نیکبخت آنست
نظر به حسن معادست نه به حسن معاش	مقام صالح و فاجر هنوز پیدا نیست
تو نیز جامه‌ی ازرق بپوش و سر بتراش	اگر ز مغز حقیقت به پوست خرسندی
کمر به خدمت سلطان ببند و صوفی باش	مراد اهل طریقت لباس ظاهر نیست
تو نیز در قدم بندگان او می‌پاش	وز آنچه فیض خداوند بر تو می‌پاشد
چو دست دست تو باشد درون کس مخراش	چون دور دور تو باشد مراد خلق بده
چنانکه بر در گرمابه می‌کند نقاش	نه صورتیست مزخرف عبادت سعدی
فرو گذاشته بر روی شاهد جماش	که برقعیست مرصع به لعل و مروارید

گر مرا دنیا نباشد خاکدانی گو مباش

باز عالی همتم، زاغ آشیانی گو مباش	گر مرا دنیا نباشد خاکدانی گو مباش
سگ نیم بر خوانچه‌ی رزق استخوانی گو مباش	بز نیم در آخور قسمت، گیاهی گو مرو
ور جهان بر من سرآید نیم جانی گو مباش	گر همه کامم برآید نیم نانی خورده گیر
گرد هر در می‌نگردم استخوانی گو مباش	من سگ اصحاب کهفم بر در مردان مقیم
چون زبان اندر کشیدم ترجمانی گو مباش	چون طمع یکسو نهادم پایمردی گو مخیز
چون من اندر آتش افتادم جهانی گو مباش	وه که آتش در جهان زد عشق شورانگیز من
نی چو سوزن تنگ چشمم ریسمانی گو مباش	در معنی منتظم در ریسمان صورتست
سر بنه بر بام دولت نردبانی گو مباش	در بن دیوار درویشی چه خوابت می‌برد
ور بهشت اندر نیابم بوستانی گو مباش	گر به دوزخ در بمانم خاکساری گو بسوز
من کیم در باغ سلطان، پاسبانی، گو مباش	من چیم در باغ ریحان، خشک برگی، گو بریز
گرد خاک آلوده‌ای بر آستانی گو مباش	سعدیا درگاه عزت را چه می‌باید سجود

هر که با یار آشنا شد گو ز خود بیگانه باش

هر که با یار آشنا شد گو ز خود بیگانه باش	تکیه بر هستی مکن در نیستی مردانه باش
کی بود جای ملک در خانه‌ی صورت پرست	رو چو صورت محو کردی با ملک همخانه باش
پاک چشمان را ز روی خوب دیدن منع نیست	سجده کایزد را بود گو سجده گه بتخانه باش
گر مرید صورتی در صومعه ز نار بند	ور مرائی نیستی در میکده فرزانه باش
خانه آبادان درون باید نه بیرون پر نگار	مرد عارف اندرون را گو برون دیوانه باش
عاشقی بر خویشتن چون پيله گرد خویشتن	ورنه بر خود عاشقی جانباز چون پروانه باش
سعدیا قدری ندارد طمطراق خواجگی	چون گهر در سنگ زی چون گنج در ویرانه باش

صاحباً عمر عزیزست غنیمت دانش

گوی خیری که توانی ببر از میدانش	صاحباً عمر عزیزست غنیمت دانش
حاصل آنست که دایم نبود دورانش	چیست دوران ریاست که فلک با همه قدر
که تغییر نکند ملکت جاویدانش	آن خداست تعالی، ملک الملک قدیم
پنجروزست بقای دهن خدانش	جای گریه‌ست برین عمر که چون غنچه‌ی گل
که دگر باره به خون در نبرد دندانش	دهنی شیر به کودک ندهد مادر دهر
که پس از مرگ میسر نشود درمانش	مقبل امروز کند داروی درد دل ریش
نامیدی بود از دخل به تابستانش	هر که دانه نقشاند به زمستان در خاک
ورنه از بهر گذشتن مکن آبادانش	گر عمارت کنی از بهر نشستن شاید
هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش	دست در دامن مردان زن و اندیشه مدار
چه به از دولت باقی بده و بستانش	معرفت داری و سرمایه‌ی بازرگانی
دولت آنست که محمود بود پایانش	دولت باد و گر از روی حقیقت برسی
مشک دارد نتواند که کند پنهانش	خوی سعدیست نصیحت چه کند گر نکند

ای روبهک چرا نشینی به جای خویش

با شیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش	ای روبهک چرا نشینی به جای خویش
با نفس خود کند به مراد و هوای خویش	دشمن به دشمن آن نپسندد که بیخرد
سیلی به دست خویش زند بر قفای خویش	از دست دیگران چه شکایت کند کسی
گو گردنت نمی زند الا جفای خویش	دزد از جفای شحنه چه فریاد می کند
ابله چرا نخفتی بر بوریای خویش	خونت برای قالی سلطان بریختند
بهرتر ز دیده ای که نبیند خطای خویش	گر هر دو دیده هیچ نبیند به اتفاق
تا آدمی نگاه کند پیش پای خویش	چاهست و راه و دیده ی بینا و آفتاب
بگذار تا بیفتد و بیند سزای خویش	چندین چراغ دارد و بیراه می رود
تا چاه دیگران نکنند از برای خویش	با دیگران بگوی که ظالم به چه فتاد
اول رضای حق طلبد پس رضای خویش	گر گوش دل به گفته ی سعدی کند کسی

برخیز تا تفرج بستان کنیم و باغ

چون دست می‌دهد نفسی موجب فراغ	برخیز تا تفرج بستان کنیم و باغ
وین باد مختلف بکشد روزی این چراغ	کاین سیل متفق بکند روزی این درخت
بلبل ضرورتست که نوبت دهد به زاغ	سبزی دمید و خشک شد و گل شکفت و ریخت
کردست خاکشان گل دیوارهای باغ	بس مالکان باغ که دوران روزگار
خود وقت مرگ می‌نهد این مرده ریگ داغ	فردا شنیده‌ای که بود داغ زر و سیم
بعد از من و تو ابر بگرید به باغ و راغ	بس روزگارا که برآید به کوه و دشت
میراث بس توانگر و مردار بس کلاغ	سعدی به مال و منصب دنیا نظر مکن
کاین باد بارنامه نه چیز است در دماغ	گر خاک مرده باز کنی روشنت شود
گفتیم و بر رسول نباشد بجز بلاغ	گر بشنوی نصیحت و گر نشنوی، به صدق

عمرها در سینه پنهان داشتیم اسرار دل

نقطه‌ی سر عاقبت بیرون شد از پرگار دل	عمرها در سینه پنهان داشتیم اسرار دل
شہوت آتشگاه جانست و هوا زنار دل	گر مسلمانی رفیقا دیر و زنارت کجاست
صورت حق چند پوشی در پس زنگار دل	آخر ای آئینه جوهر، دیده‌ای بر خود گمار
نگذرد تا صورت دیوست بر دیوار دل	این قدر دریاب کاندرا خانه‌ی خاطر، ملک
هر دو عالم بنده‌ی خود کن به استظهار	ملک آزادی نخواهی یافت و استغنا‌ی مال
تا شوی در عالم تحقیق برخوردار دل	در نگارستان صورت ترک حفظ نفس گیر
با تو ترسم درنگیرد ماجرای کار دل	نی تو را از کار گل امکان همت بیش نیست
گوش جان باید که معلومش کند اسرار دل	سعدیا با کر سخن در علم موسیقی خطاست

دوش در صحرای خلوت گوی تنهایی زدم

دوش در صحرای خلوت گوی تنهایی زدم	خیمه بر بالای منظوران بالایی زدم
خرقه‌پوشان صوامع را دو تایی چاک شد	چون من اندر کوی وحدت گوی تنهایی زدم
عقل کل را آبگینه ریزه در پای اوفتاد	بس که سنگ تجربت بر طاق مینایی زدم
پایمردم عقل بود آنکه که عشقم دست داد	پشت دستی بر دهان عقل سودایی زدم
دیو ناری را سر از سودای مایی شد به باد	پس من خاکی به حکمت گردن مایی زدم
تاب خوردم رشته وار اندر کف خیاط صنع	پس گره بر خبط خود بینی و خود رای زدم
تا نباید گشتم گرد در کس چون کلید	بر در دل ز آرزو قفل شکیبایی زدم
گر کسی را رغبت دانش بود گو دم مزین	زانکه من دم درکشیدم تا به دانایی زدم
چون صدف پروردم اندر سینه در معرفت	تا به جوهر طعنه بر درهای دریایی زدم
بعد ازین چون مهر مستقبل نگردم جز به امر	پیش ازین گر چون فلک چرخ به رعنائی زدم
کنیت سعدی فرو شستم ز دیوان وجود	پس قدم در حضرت بیچون مولایی زدم

بر سر آنم که پای صبر در دامن کشم

نفس را چون مار خط نهی پیرامن کشم	بر سر آنم که پای صبر در دامن کشم
باز یکچندی زبان در کام چون سوسن کشم	بس که بودم چون گل و نرگس دو روی و شوخ چشم
مدتی چون موریانه روی در آهن کشم	بس که دنیا را کمر بستم چو مور دانه کش
حور عینم تا کی آخر بار اهریمن کشم	روح پاکم چند باشم منزوی در کنج خاک
دوست در خانه‌ست تا کی رطل بر دشمن کشم	لاله در غنچه‌ست تا کی خار در پهلو نهم
خرده‌ای دیگر حریفان را غرامت من کشم	وه که گر با دوست دریابم زمان ماجرا
جاودان این سر نخواهد ماند تا گردن کشم	سعدی گردن کشم بیش سخن‌دانان ولیک

در میان صومعه سالوس پر دعوی منم

خرقه پوش جو فروش خالی از معنی منم	در میان صومعه سالوس پر دعوی منم
با منات و با سواع و لات و با عزری منم	بت پرست صورتی در خانه‌ی مکر و حیل
نفس خود را کرده فاجر چون زن چنگی منم	می‌زنم لاف از رجولیت ز بیشرمی ولیک
می‌کنم دعوی که بر طور غمش موسی منم	زیر این دلخ کهن فرعون و قتم پیریا
بت پرست اندر میان قوم استثنی منم	رفتم اندر میکده دیدم مقیماناش ولیک
زانکه با می مستحب حضرت مولی منم	سعدیا از درد صافی همچو من شو همچو من

باد گلبوی سحر خوش می‌وزد خیز ای ندیم

بس که خواهد رفت بر بالای خاک ما نسیم	باد گلبوی سحر خوش می‌وزد خیز ای ندیم
در قیامت بر صراطت جای تشویشست و بیم	ای که در دنیا نرفتی بر صراط مستقیم
خالصی باید که بیرون آید از آتش سلیم	قلب زر اندوده نستانند در بازار حشر
فعلت از همسایه پنهانست و می‌داند علیم	عیبت از بیگانه پوشیدست و می‌بیند بصیر
طفل خرما دوست دارد، صبر فرماید حکیم	نفس پروردن خلاف رای دانشمند بود
کای گنه کاران هنوز امید عفوست از کریم	راه نومییدی گرفتم رحمتم دل می‌دهد
ور ببخشی رحمتت عامست و احسانت قدیم	گر بسوزانی خداوندا جزای فعل ماست
همچنان امید می‌دارم به رحمن رحیم	گرچه شیطان رجیم از راه انصافم ببرد
هم ببخشاید چو مشتی استخوان باشم رمیم	آن که جان بخشید و روزی داد و چندین لطف کرد
وقت عذر آوردنست استغفرالله العظیم	سعدیا بسیار گفتن عمر ضایع کردن است

ما امید از طاعت و چشم از ثواب افکنده‌ایم

سایه‌ی سیمرخ همت بر خراب افکنده‌ایم	ما امید از طاعت و چشم از ثواب افکنده‌ایم
دل به دریا و سپر بر روی آب افکنده‌ایم	گر به طوفان می‌سپارد یا به ساحل می‌برد
گو بیا کز روی مستوری نقاب افکنده‌ایم	محتسب گر فاسقان را نهی منکر می‌کند
شاهد اندر رقص و افیون در شراب افکنده‌ایم	عارف اندر چرخ و صوفی در سماع آورده‌ایم
باز می‌پوشند و ما بر آفتاب افکنده‌ایم	هیچکس بی‌دامنی تر نیست لیکن پیش خلق
ما دهل در گردن و خر در خلاف افکنده‌ایم	سعدیا پرهیزگاران خودپرستی می‌کنند
گر برو غالب شویم افراسیاب افکنده‌ایم	رستمی باید که پیشانی کند با دیو نفس

ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه‌ایم

ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه‌ایم	با خرابات آشناییم از خرد بیگانه‌ایم
خویشتن سوزیم و جان بر سر نهاده شمع‌وار	هر کجا در مجلسی شمع‌یست ما پروانه‌ایم
اهل دانش را درین گفتار با ما کار نیست	عاقلان را کی زیان دارد که ما دیوانه‌ایم
گر چه قومی را صلاح و نیکنامی ظاهرست	ما به قلاشی و رندی در جهان افسانه‌ایم
اندرین راه ار بدانی هر دو بر یک جاده‌ایم	واندرین کوی ارببینی هر دو از یک خانه‌ایم
خلق می‌گویند جاه و فضل در فرزانه‌گیست	گو مباش اینها که ما رندان نافرزانه‌ایم
عیب تست از چشم گوهر بین نداری ورنه ما	هر یک اندر بحر معنی گوهر یکدانه‌ایم
از بیابان عدم دی آمده فردا شده	کمتر از عیشی یک امشب کاندین کاشانه‌ایم
سعدیا گر باده‌ی صافیت باید باز گو	ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه‌ایم

خرما نتوان خوردن ازین خار که کشتیم

خرما نتوان خوردن ازین خار که کشتیم	دیبا نتوان کردن ازین پشم که رشتیم
بر حرف معاصی خط عذری نکشیدیم	پهلوی کبائر حسناتی ننوشتیم
ما کشتهی نفسیم و بس آوخ که برآید	از ما به قیامت که چرا نفس نکشتیم
افسوس برین عمر گرانمایه که بگذشت	ما از سر تقصیر و خطا درنگذشتیم
دنیا که درو مرد خدا گل نسرشتست	نامرد که ماییم چرا چرا دل بسرشتیم
ایشان چو ملخ در پس زانوی ریاضت	ما مور میان بسته دوان بر در و دشتیم
پیری و جوانی پی هم چون شب و روزند	ما شب شد و روز آمد و بیدار نگشتیم
واماندگی اندر پس دیوار طبیعت	حیفست دریغا که در صلح بهشتیم
چون مرغ برین کنگره تا کی بتوان خواند	یک روز نگه کن که برین کنگره خشتیم
ما را عجب ار پشت و پناهی بود آن روز	کامروز کسی را نه پناهییم و نه پشتیم
کر خواجه شفاعت نکند روز قیامت	شاید که ز مشاطه نرنجیم که زشتیم
باشد که عنایت برسد ورنه میندار	با این عمل دوزخیان کاهل بهشتیم
سعدی مگر از خرمن اقبال بزرگان	یک خوشه ببخشند که ما تخم نکشتیم

خداوندی چنین بخشنده داریم

خداوندی چنین بخشنده داریم	که با چندین گنه امیدواریم
که بگشاید دری کایزد ببندد	بیا تا هم بدین درگه بزاریم
خدایا گر بخوانی ور برانی	جز انعامت دری دیگر نداریم
سرافرازیم اگر بر بنده بخشی	وگر نه از گنه سر برنیاریم
ز مшти خاک ما را آفریدی	چگونه شکر این نعمت گزاریم
تو بخشیدی روان و عقل و ایمان	وگر نه ما همان مшти غباریم
تو با ما روز و شب در خلوت و ما	شب و روزی به غفلت می گذاریم
نگویم خدمت آوردیم و طاعت	که از تقصیر خدمت شرمساریم
مباد آن روز کز درگاه لطفت	به دست ناامیدی سر بخاریم
خداوندا به لطفت باصلاح آر	که مسکین و پریشان روزگاریم
ز درویشان کوی انگار ما را	گر از خاصان حضرت برکناریم
ندانم دیدنش را خود صفت چیست	جز این را کز سماعش بیقراریم
شرابی در ازل درداد ما را	هنوز از تاب آن می در خماریم
چو عقل اندر نمی گنجید سعدی	بیا تا سر به شیدایی برآریم

تو پس پرده و ما خون جگر می ریزیم

تو پس پرده و ما خون جگر می ریزیم	وه که گر پرده برافتد که چه شور انگیزیم
دیگران را غم جان دارد و ما جامه دران	که بفرمایی تا از سر جان برخیزیم
مردم از فتنه گریزند و ندانند که ما	به تمنای تو در حسرت رستاخیزیم
دل دیوانه سپر کرده و جان بر کف دست	ظاهر آنست که از تیر بلا نگریم
باغ فردوس میارای که ما زندان را	سر آن نیست که در دامن حور آویزیم
ور به زندان عقوبت بری از دیده‌ی شوق	ای بسا آب که بر آتش دوزخ ریزیم
رنگ زیبایی و زشتی به حقیقت در غیب	چون تو آمیخته‌ای با تو چه رنگ آمیزیم
سعدیا قوت بازوی عمل هست ولیک	تا به جایی نه که با حکم ازل بستیزیم

برخیز تا به عهد امانت وفا کنیم

تقصیرهای رفته به خدمت قضا کنیم	برخیز تا به عهد امانت وفا کنیم
دیگر فروتنی به در کبریا کنیم	بی‌مغز بود سر که نهادیم پیش خلق
بشتاب تا عمارت دارالبقا کنیم	دارالفنا کرای مرمت نمی‌کند
تا درد معصیت به تدارک دوا کنیم	دارالشفای توبه نیستست در هنوز
توحید محض کز همه رو در خدا کنیم	روی از خدا به هر چه کنی شرک خالصست
یکتا کنیم و پشت عبادت دو تا کنیم	پیراهن خلاف به دست مراجعت
تا کی مقام دوست به دشمن رها کنیم	چند آید این خیال و رود در سرای دل
چندین به دست دیو زبونی چرا کنیم	چون برترین مقام ملک دون قدر ماست
خیز ای حکیم تا طلب کیمیا کنیم	سیم دغل خجالت و بدنامی آورد
امیدوارتر که گنه در عبا کنیم	بستن قبا به خدمت سالار و شهریار
ما را وجود نیست بیا تا دعا کنیم	سعدی، گدا بخواهد و منعم به زر خرد
در خورد تست و در خور ما هر چه ما کنیم	یارب تو دست گیر که آلا و مغفرت

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم

دکان معرفت به دو جو بر بها کنیم	برخیز تا طریق تکلف رها کنیم
ما نیز جامه‌های تصوف قبا کنیم	گر دیگر آن نگار قبا پوش بگذرد
بہتر ز طاعتی کہ به روی و ریا کنیم	ہفتاد زلت از نظر خلق در حجاب
ممکن بود کہ عفو کند گر خطا کنیم	آن کو به غیر سابقہ چندین نواخت کرد
این پنجروز عمر بیا تا وفا کنیم	سعدی وفا نمی کند ایام سست مہر

خلاف راستي باشد، خلاف راي درويشان

بنه گر همتي داري، سري در پاي درويشان	خلاف راستي باشد، خلاف راي درويشان
نبيني در همه عالم، مگر سيماي درويشان	گرت آيينه‌اي بايد، كه نور حق در او بيني
كه اين خلقان گردآلوده را، بالاي درويشان	قبا بر قد سلطانان، چنان زيبا نمي‌آيد
وگر خود جنت‌المأوي بود مأوي درويشان	به مأوي سر فرود آرند، درويشان معاذالله
كه ملك پادشاهان را كند يغماي درويشان	وگر خواهند درويشان، ملك را صنع آن باشد
ز ديگر نيمه بس باشد، تن تنهاي درويشان	گر از يك نيمه زور آرد، سپاه مشرق و مغرب
كه گر خود زهر پيش آرد، بود حلواي درويشان	كسي آزار درويشان تواند جست، لا و الله
كجا با اين همه شغلت، بود پرواي درويشان	تو زر داري و زن داري و سيم و سود و سرمايه
هر آن معني كه آيد در دل داناي درويشان	كه حق بينند و حق گويند و حق جويند و حق باشد
دويي هرگز نباشد در دل يكتاي درويشان	دو عالم چيست تا در چشم اينان قيمتي دارد
حريف اينست اگر داري سر سوداي درويشان	سرای و سيم و زر در باز و عقل و جان و دل سعدي

عشقبازی چیست سر در پای جانان باختن

عشقبازی چیست سر در پای جانان باختن	با سر اندر کوی دلبر عشق نتوان باختن
آتشم در جان گرفت از عود خلوت سوختن	توبه کارم توبه کار از عشق پنهان باختن
اسب در میدان رسوایی جهانم مردوار	بیش ازین در خانه نتوان گوی و چوگان باختن
پاکبازان طریقت را صفت دانی که چیست	بر بساط نرد درد اول ندب جان باختن
زاهدی بر باد الا، مال و منصب دادنست	عاشقی در ششدر لا، کفر و ایمان باختن
بر کفی جام شریعت بر کفی سندان عشق	هر هوسناکی نداند جام و سندان باختن
سعدیا شطرنج ره مردان خلوت باختند	رو تماشا کن که نتوانی چو ایشان باختن

ای به باد هوس در افتاده

بادت اندر سرست یا باده	ای به باد هوس در افتاده
در خیال خدای ننهاده	یکقدم بر خلاف نفس بنه
در بیابان غفلت افتاده	راه گم کرده از طریق صلاح
چرخ انصافهای ناداده	خود به یک بار از تو بستاند
در هوای بت ای پریرزاده	رنج بردار دیو نفس مباش
چون گرفت از تو جان آزاده	دیدی این روزگار سفته نواز
که مرا نیست عیش آماده	چون تو آسوده ای چه می دانی
شهر بند هواست بگشاده	ملک آزادیت چو ممکن نیست
همچو خنثی مباش نر ماده	لاف مردی زنی و زن باشی
خنده در روی لعبت ساده	هر زمان چون پیاله چند زنی
چون صراحی به اشک بیچاده	بس که با خویشتن بگویی راز

آستین بر روی و نقشی در میان افکندهای

خویشتن پنهان و شوری در جهان افکندهای	آستین بر روی و نقشی در میان افکندهای
در نهاد بلبل فریاد خوان افکندهای	همچنان در غنچه و آشوب استیلائی عشق
پرده بردار ای که خلقی در گمان افکندهای	هر یکی نادیده از رویت نشانی می دهند
در میان آری حدیثی در میان افکندهای	آنچنان رویت نمی باید که با بیچارگان
و آنکه دید از حیرتش کلک از بنان افکندهای	هیچ نقاشت نمی بیند که نقشی بر کند
در زبان عام و خاصان را زبان افکندهای	این دریغم می کشد کافکندهای اوصاف خویش
پنجهی زور آزما با ناتوان افکندهای	حاکمی بر زیردستان هر چه فرمایی رواست
قطره ای کز ابر لطفم در دهان افکندهای	چون صدف امید می دارم که لیلی شود
چون سر سعدی بسی بر آستان افکندهای	سر به خدمت می نهادم چون بدیدم نیک باز

شبی در خرقة رند آسا، گذر کردم به میخانه

ز عشرت می پرستان را، منور بود کاشانه	شبی در خرقة رند آسا، گذر کردم به میخانه
که تا قصر دماغ ایمن بود ز آواز بیگانه	ز خلوتگاه ربانی، وثاقی در سرای دل
به نافرزانگی گفتند کاول مرد فرزانه	چو ساقی در شراب آمد، به نوشانوش در مجلس
که من پیرامن شمعش، نیارد بود پروانه	به تندی گفتم آری من، شراب از مجلسی خوردم
به گوش همتش دیگر، کی آید شعر و افسانه	دلی کز عالم وحدت، سماع حق شنیدست او
مرا پیری خراباتی، جوابی داد مردانه	گمان بردم که طفلانند وز پیری سخن گفتم
تو اندر صومعش دیدی و ما در کنج میخانه	که نور عالم علوی، فرا هر روزنی تابد
چه پیری عابد زاهد، چه رند مست دیوانه	کسی کامد درین خلوت، به یکرنگی هویدا شد
چو اندر قفل گردون زد کلید صبح دندان	گشادند از درون جان در تحقیق سعدی را

چو کسی در آمد از پای و تو دستگاه داری

گرت آدمیتی هست، دلش نگاه داری	چو کسی در آمد از پای و تو دستگاه داری
مگر از دیار دنیا، که سر دو راه داری	به ره بهشت فردا، نتوان شدن ز محشر
نگهی به خویشان کن، که تو هم گناه داری	همه عیب خلق دیدن، نه مروتست و مردی
تو خود از نشان مردی، مگر این کلاه داری	ره طالبان مردان، کرمست و لطف و احسان
اگرت شرف همینست، که مال و جال داری	به چه خرمی و نازان، گرو از تو برد هامان
تو بهمیه وار الفت، به همین گیاه داری	چه درختهای طویست، نشانده آدمی را
تو که خریطه چندین، ورق سیاه داری	به کدان روسپیدی، طمع بهشت بندی
که نماند این تقرب، که به پادشاه داری	به در خدای قربی، طلب ای ضعیف همت
نه معولست پستی، که برین پناه داری	تو مسافری و دنیا، سر آب کاروانی
چه خوشست عیش وارث، که به جایگاه داری	که زبان خاک داند، که به گوش مرده گوید
که بضاعت قیامت، عمل تباه داری	تو حساب خویشان کن، نه عتاب خلق سعدی

یارب از ما چه فلاح آید اگر تو نپذیری

یارب از ما چه فلاح آید اگر تو نپذیری	به خداوندی و فضلت که نظر بازنگیری
درد پنهان به تو گویم که خداوند کریمی	یا نگویم که تو خود واقف اسرار ضمیری
گر برانی به گناهان قبیح از در خویشم	هم به درگاه تو آیم که لطیفی و خبیری
گر به نومیدی ازین در برود بنده‌ی عاجز	دیگرش چاره نماند که تو بی‌شبه و نظیری
دست در دامن عفوت زنم و باک ندارم	که کریمی و حکیمی و علیمی و قدیری
خالق خلق و نگارنده‌ی ایوان رفیعی	خالق صبح و برآورنده‌ی خورشید منیری
حاجت موری و اندیشه‌ی کمتر حیوانی	بر تو پوشیده نماند که سمیعی و بصیری
گر همه خلق به خصمی به در آیند و عداوت	چه تفاوت کند آن را که تو مولا و نصیری
همه را ملک مجازست بزرگی و امیری	تو خداوند جهانی که نه مردی و نه میری
سعدیا من ملک‌الموت غنی‌ام تو فقیری	چاره درویشی و عجزست و گدایی و حقیری

هر روز باد می برد از بوستان گلی

هر روز باد می برد از بوستان گلی	مجروح می کند دل مسکین بلبلی
مألوف را به صحبت ابنای روزگار	بر جور روزگار بیاید تحملی
کاین باز مرگ هر که سر از بیضه بر کند	همچون کبوترش بدراند به چنگلی
ای دوست دل منه که درین تنگنای خاک	ناممکن است عافیتی بی تزلزلی
رویست ماه پیکر و مویست مشکبوی	هر لاله ای که می دمد از خاک و سنبلی
بالای خاک هیچ عمارت نکرده اند	کز وی به دیر زود نباشد تحولی
مکروه طلعتیست جهان فریناک	هر بامداد کرده به شوخی تجملی
دی بوستان خرم و صحرای لاله زار	وز بانگ مرغ در چمن افتاده غلغلی
و امروز خارهای مگیلان کشیده تیغ	گویی که خود نبود درین بوستان گلی
دنیا پلیست بر گذر راه آخرت	اهل تمیز خانه نگیرند بر پلی
سعدی گر آسمان به شکر پرورد تو را	چون می کشد به زهر ندارد تفضلی

ای صوفی سرگردان، در بند نکونامی

تا درد نیاشامی، زین درد نیارامی	ای صوفی سرگردان، در بند نکونامی
گر حافظ قرآنی، یا عابد اصنامی	ملک صمدیت را، چه سود و زیان دارد
کفرت چه زیان دارد، گر نیک سرانجامی	زهدت به چه کار آید، گر رانده‌ی درگاهی؟
درمانده‌ی تقدیرند، هم عارف و هم عاملی	بیچاره‌ی توفیقند، هم صالح و هم طالح
سودت نکند پرواز، ای مرغ که در دامی	جهدت نکند آزاد، ای صید که در بندی
دور فلک آن سنگست، ای خواجه تو آن جامی	جامی چه بقا دارد، در رهگذر سنگی؟
وین روز به شام آید، گر پادشه شامی	این ملک خلل گیرد، گر خود ملک رومی
چون با دگری باید، پرداخت به ناکامی	کام همه دنیا را، بر هیچ مننه سعدی
تا آدمیت خوانند، ورنه کم از انعامی	گر عاقل و هشیاری، وز دل خبری داری

پاکیزه روی را که بود پاکدامنی

تاریکی از وجود بشوید به روشنی	پاکیزه روی را که بود پاکدامنی
شاهد بود هر آنچه نظر بر وی افکنی	گر شهوت از خیال دماغت به در رود
وقتی رسد که گوش طبیعت بیا کنی	ذوق سماع مجلس انست به گوش دل
کش دوستی شود متبدل به دشمنی	بسیار بر نیاید، شهوت پرست را
با مرغ شوخ دیده مکن همنشیمی	خواهی که پای بسته نگردي به دام دل
تلخی بر آورد مگرش بیخ بر کنی	شاخی که سر به خانه‌ی همسایه می‌برد
ورنه نزیبیت که دم معرفت زنی	زنهار گفتمت قدم معصیت مرو
مردی درست باشی اگر نفس بشکنی	سعدی هنر نه پنجه‌ی مردم شکستن است

اگر لذت ترک لذت بدانی

اگر لذت ترک لذت بدانی	دگر شهوت نفس، لذت نخوانی
هزاران در از خلق بر خود ببندی	گرت باز باشد دری آسمانی
سفرهای علوی کند مرغ جانت	گر از چنبر آز بازش پرانی
ولیکن تو را صبر عنقا نباشد	که در دام شهوت به گنجشک مانی
ز صورت پرستیدنت می‌هراسم	که تا زنده‌ای ره به معنی ندانی
گر از باغ انست گیاهی برآید	گیاهت نماید گل بوستانی
دریغ آیدت هر دو عالم خریدن	اگر قدر نقدی که داری بدانی
به ملکی دمی زین نشاید خریدن	که از دور عمرت بشد رایگانی
همین حاصلت باشد از عمر باقی	اگر همچنینش به آخر رسانی
بیا تا به از زندگانی به دستت	چه افتاد تا صرف شد زندگانی
چنان می‌روی ساکن و خواب در سر	که می‌ترسم از کاروان باز مانی
وصیت همین است جان برادر	که اوقات ضایع مکن تا توانی
صدف وار باید زبان درکشیدن	که وقتی که حاجت بود در چکانی
همه عمر تلخی کشیدست سعدی	که نامش برآمد به شیرین زبانی

یاری آنست که زهر از قبلش نوش کنی

یاری آنست که زهر از قبلش نوش کنی	نه چو رنجی رسدت یار فراموش کنی
هاون از یار جفا بیند و تسلیم شود	تو چه یاری که چو دیگ از غم دل جوش کنی
علم از دوش بنه ور عسلی فرماید	شرط آزادگی آنست که بر دوش کنی
راه دانا دگر و مذهب عاشق دگرست	ای خردمند که عیب من مدهوش کنی
شاهد آنوقت بیاید که تو حاضر گردی	مطرب آنگاه بگوید که تو خاموش کنی
سر تشنیع نداری طلب یار مکن	مگست نیش زند چون طلب نوش کنی
پای در سلسله باید که همان لذت عشق	در ت باشد که گرش دست در آغوش کنی
مرد باید که نظر بر ملخ و مور کند	آن تأمل که تو در زلف و بناگوش کنی
تا چه شکلی تو در آینه همان خواهی دید	شاهد آینه‌ی تست ار نظر هوش کنی
سخن معرفت از حلقه‌ی درویشان پرس	سعدیا شاید ازین حلقه که در گوش کنی

مبارک ساعتی باشد که با منظور بنشینی

مبارک ساعتی باشد که با منظور بنشینی	به نزدیکت بسوزاند مگر کز دور بنشینی
عقابان می‌درد چنگال باز آهین پنجه	تو را بازی همین باشد که چون عصفور بنشینی
نباید گر بسوزندت که فریاد از تو برخیزد	اگر خواهی که چون پروانه پیش نور بنشینی
گرت با ما خوش افتادست چون ما لایالی شو	نه یاران مست برخیزند و تو مستور بنشینی
میی خور کز سر دنیا توانی خاستن یکدل	نه آن ساعت که هشیارت کند مخمور بنشینی
تمنای شکم روزی کند یغمای مورانت	اگر هر جا که شیرینست چون زنبور بنشینی
به صورت زان گرفتاری که در معنی نمی‌بینی	فراموشت شود این دیو اگر با حور بنشینی
نپندارم که با یارت وصال از دست برخیزد	مگر کز هر چه هست اندر جهان مهجور بنشینی
میان خواب و بیداری توانی فرق کرد آنکه	که چون سعدی به تنهایی شب دیجور بنشینی

مقصود عاشقان دو عالم لقای تست

مطلوب طالبان به حقیقت رضای تست	مقصود عاشقان دو عالم لقای تست
محکوم حکم و حلقه به گوش گدای تست	هر جا که شهریاری و سلطان و سروریست
شهری تمام غلغله و ماجرای تست	بودم بر آن که عشق تو پنهان کنم ولیک
موقوف آستان در کبریای تست	هر جا که پادشاهی و صدری و سروریست
قومی هوای عقبی و ما را هوای تست	قومی هوای نعمت دنیا همی پزند
هر جا دلپست بسته‌ی مهر و هوای تست	هر جا سرپست خسته‌ی شمشیر عشق تو
جاوید پادشاهی و دائم بقای تست	کس را بقای دائم و عهد قدیم نیست
ما راضییم هر چه بود رای رای تست	گر می‌کشی به لطف گر می‌کشی به قهر
امید ما به رحمت بی‌منتهای تست	امید هر کسی به نیازی و حاجتی است
سعدی امیدوار به لطف و عطای تست	هر کس امیدوار به اعمال خویشتن

منزل عشق از جهانی دیگرست

مرد عاشق را نشانی دیگرست	منزل عشق از جهانی دیگرست
زیر هر داری جوانی دیگرست	بر سر بازار سربازان عشق
کاین جماعت را نشانی دیگرست	عقل می گوید که این رمز از کجاست
شاه را گنج نهانی دیگرست	بر دل مسکین هر بیچاره‌ای
هر یکی صاحبقرانی دیگرست	این گدایانی که این دم می‌زنند

فلک با بخت من دایم به کینست

که با من بخت و دوران هم به کینست

جهان گاهی چنان گاهی چنینست

کدامین سروقد نازنینست

به هر بستان که برگ یاسمینست

مده دل گر نگارستان چینست

وفایی از کسی جو که امینست

به نزد آن کسی کو راه بینست

فلک با بخت من دایم به کینست

گهم خواند جهان گاهی براند

که می داند که خشت هر سرایی

ز خاک شاهی روییده باشد

وفایی گر نمی یابی ز یاری

وفاداری مجوی از دهر خونخوار

ندارد سعدیا دنیا وقاری

روی در مسجد و دل ساکن خمار چه سود؟

- | | |
|---|------------------------------------|
| خرقه بر دوش و میان بسته به زنار چه سود؟ | روی در مسجد و دل ساکن خمار چه سود؟ |
| لاف ایمان زدنش بر سر بازار چه سود؟ | هر که او سجده کند پیش بتان در خلوت |
| سر جو بی مغز بود نغری دستار چه سود؟ | دل اگر پاک بود خانه‌ی ناپاک چه پاک |
| قوت ادویه و ناله بیمار چه سود؟ | چون طبیعت نبود قابل تدبیر حکیم |
| عمر اگر صرف شود در سر تکرار چه سود؟ | قوت حافظه گر راست نیاید در فکر |
| چون سعادت نبود کوشش بسیار چه سود؟ | عاشقی راست نیاید به تکبر سعدی |

هر كسى در حرم عشق تو محرم نشود

هر كسى در حرم عشق تو محرم نشود	هر براهيم به درگاه تو ادهم نشود
با يزيدي و جنيدش بيايد تجريد	ترك و تجريد مشايخ به تو معلم نشود؟
آنچه در سر ضمير بودش شيخ كبير	هر كسى در سر اسرار مفهوم نشود
تا ز دنيا نكند ترك سلاطين جهان	سالك راه و گزين همه عالم نشود
ترك دنيا نكني نعمت عقبى طلبى؟	اين دو عالم به تو يكجاى مسلم نشود
گر خردمندی از اوباش جفايى بيند	شادمان گردد و ديگر به سر غم نشود
سنگ بدگوهر اگر كاسهى زرین شكند	قيمت سنگ نيفزايد و زر كم نشود
سعديا گر به تو در دست به درمان برسى	هر كه دردى نكشد لايق مرهم نشود؟

این غزل در تذکره‌ی مرآت الخیال امیر علیخان سودی به نام شیخ سعدی است:

بربود دلم در چمنی سرو روانی	زرین کمری ، سیمبری، موی میانی
خورشید وش، ماه رخی، زهره جبینی	یاقوت لبی، سنگ دلی، تنگ دهانی
عیسی نفسی، خضر رهی، یوسف عهدی	جم مرتبه‌ای، تاج وری، شاه نشانی
شنگی، شکرینی، چو شکر در دل خلقی	شوخی، نمکینی، چو نمک شور جهانی
جادو فکنی، عشوه گری، فتنه پرستی	آسیب دلی، رنج تنی، آفت جانی
بیداد گری، کج کلهی، عربده جویی	شکر شکنی، تیرقدی، سخت کمانی
در چشم امل، معجزه‌ی آب حیاتی	در باب سخن، نادره‌ی سحر بیانی
کی زلف و رخ و لعل لب او شده سعدی	آهی و سرشکی و غباری و دخانی

مراثي

ذکر وفات امیر فخرالدین ابی بکر طاب ثراه

وجود عاریتی دل درو نشاید بست	همانکه مرهم جان بود دل به نیش بخت
اگر جواهر ارواح در کشاکش نزع	همی به عالم علوی رود ز عالم پست
بر آب دیده‌ی مهجور هم ملامت نیست	که شوق می‌بستاند عنان عقل از دست
درخت سبز نمی‌بینی ای عجب در باغ	که چون فرو دود آبش چو شاخ تر بشکست
چگونه تلخ نباشد شب فراق کسی	که بامداد قیامت درو توان پیوست
جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد	بر آب و باد کجا باشد اعتماد نشست؟
چو لشکری که به گوش آیدش ندای رحیل	که خیمه برکن و آخور هنوز خنگ نبست
کمان عمر چهل سالگی و پنجه را	به زور دست طبیعت شکسته گیر به شست
گر انگبین دهدت روزگار غره مباح	که باز در دهنتم همچنان کند که کبست
خدای عزوجل قبض کرد بنده‌ی خویش	تو نیز صبر کن ای بنده‌ی خدای پرست
جهان سرای غرورست و دیو نفس و هوا	عفاالله آنکه سبکبار و بیگناه برست
رضا به حکم قضا گر دهیم و گر ندهیم	ازین کمند نشاید به شیرمردی رست
بنفشه‌وار نشستن چه سود سر در پیش	دریغ بیهده بردن بران دو نرگس مست
گر آفتاب فرو شد هنوز باکی نیست	تو را که سایه‌ی بوبکر سعد زنگی هست

در مرثیه‌ی عزالدین احمد بن یوسف

دردی به دل رسید که آرام جان برفت	وان هر که در جهان به دریغ از جهان برفت
شاید که چشم چشمه بگیرد به های های	بر بوستان که سرو بلند از میان برفت
بالا تمام کرده درخت بلند ناز	ناگه به حسرت از نظر باغبان برفت

گیتی برو چو خوش سیاووش نوحه کرد
خون سیاوشان زد و چشمش روان برفت

دود دل از دریچه برآمد که دود دیگ
هرگز چنین نبود که تا آسمان برفت

تا آتش است خرمن کس را چنین نسوخت
زنهار از آتشی که به چرخش دخان برفت

باران فتنه بر در و دیوار کس نبود
بر بام ما ز گریه‌ی خون ناودان برفت

تلخست شربت غم هجران و تلخ‌تر
بر سرو قامتی که به حسرت جوان برفت

چندان برفت خون ز جراحت به راستی
کز چشم مادر و پدر مهربان برفت

همچون شقایق دل خونین سیاه شد
کان سرو نوبر آمده از بوستان برفت

خوردیم زخمها که نه خون آمد و نه آه
وه این چه نیش بود که تا استخوان برفت

هشیار سرزنش نکند دردمند را
کز دل نشان نمی‌رود و دلنشان برفت

چشم و چراغ اهل قبایل ز پیش چشم
برق جهنده چون برود همچنان برفت

لیکن سموم قهر اجل را علاج نیست
بسیار ازین ورق که به باد خزان برفت

ما کاروان آخرتیم از دیار عمر
او مرد بود پیشتر از کاروان برفت

اقبال خاندان شریف و برادران
جاوید باد اگر یکی از خاندان برفت

ای نفس پاک منزل خاکت خجسته باد
تنها نه بر تو جور و جفای زمان برفت

داند عاقلان به حقیقت که مرغ روح
وقتی خلاص یافت کزین آشیان برفت

زنهار از آن شبانگه تاریک و بامداد
کز تو خبر نیامد و از ما فغان برفت

زخمی چنان نبود که مرهم توان نهاد
داروی دل چه فایده دارد چو جان برفت

شرح غمت تمام نگفتیم همچنان
این صد یکیست کز غم دل بر زبان برفت

سعدی همیشه بار فراق احتمال اوست
این نوبتش ز دست تحمل عنان برفت

حکم خدای بود قرانی که از سپهر
بر دست و تیغ حضرت صاحبقران برفت

عمرش دراز باد که بر قتل بیگناه
وقتی دریغ گفت که تیر از کمان برفت

در مرثیه‌ی اتابک ابوبکر بن سعد زنگی

به اتفاق دگر دل به کس نباید داد	ز خستگی که درین نوبت اتفاق افتاد
چو ماه دولت بوبکر سعد افل شد	طلوع اختر سعدش هنوز جان می‌داد
امید امن و سلامت به گوش دل می‌گفت	بقای سعد ابوبکر سعد زنگی باد
هنوز داغ نخستین درست نشده بود	که دست جور زمان داغ دیگرش بنهاد
نه آن دریغ که هرگز به در رود از دل	نه آن حدیث که هرگز برون شود از یاد
عروس ملک نکوروی دخترست ولیک	وفا نمی‌کند این سست مهر با داماد
نه خود سریر سلیمان به باد رفتی و بس	که هر کجا که سریرست می‌رود بر باد
وجود خلق بدل می‌شود و گرنه زمین	همان ولایت کیخسروست و تور و قباد
شنیده‌ایم که با جمله دوستی پیوست	نگفته‌اند که با هیچکس به عهد استاد
چو طفل با همه بازید و بی‌وفایی کرد	عجبتر آنکه نگشتند هیچ یک استاد
بدین خلاف ندانم که ملک شیرینست	ولی چه سود که در سنگ می‌کشد فرهاد
ز مادر آمده بی‌گنج و ملک و خیل و حشم	همی روند چنانک آمدند مادرزاد
روان پاک ابوبکر سعد زنگی را	خدای پاک به فضل و کرم بیامرزاد
همه عمارت آرامگاه عقیبی کرد	که اعتماد بقا را نشاید این بنیاد
اگر کسی به سپندارمذ نپاشد تخم	گدای خرمن دیگر کسان بود مرداد
امید هست که روشن بود بر او شب گور	که شمعدان مکارم ز پیش بفرستاد
به روز عرض قیامت خدای عزوجل	جزای خیر دهادش که داد خیر بداد
بکرد و با تن خود کرد هر چه از انصاف	همین قیاس بکن گر کسی کند بیداد
کسان حکومت باطل کنند و پندارند	که حکم را همه وقتی ملازمست نفاذ
هزار دولت سلطانی و خداوندی	غلام بندگی و گردن از گنه آزاد

گر آب دیده‌ی شیرازیان بیبوند	به یکدگر برود همچو دجله در بغداد
ولی چه فایده از گردش زمانه نفیر	نکرده‌اند شناسندگان ز حق فریاد
اگر ز باد خزان گلبنی شکفته بریخت	بقای سرو روان باد و سایه‌ی شمشاد
هنوز روی سلامت به کشورست وعید	هنوز پشت سعادت به مسندست سعاد
کلاه دولت و صولت به زور بازو نیست	به هفت ساله دهد بخت و دولت از هفتاد
به خدمتش سر طاعت نهند خرد و بزرگ	دران قبیله که خردی بود بزرگ نهاد
قمر فرو شد و صبح دوم جهان بگرفت	حیات او به سر آمد دوام عمر تو باد
گشایش بود ار پند بنده گوش کنی	که هر که کار نبست این سخن جهان نگشاد
همان نصیحت جدت که گفته‌ام بشنو	که من نمانم و گفت منت بماند یاد
دلی خراب مکن بی‌گنه اگر خواهی	که سالها بودت خاندان و ملک آباد

در مرثیه‌ی سعد بن ابوبکر

به هیچ باغ نبود آن درخت ماندش	که تندباد اجل بی‌دریغ بر کندش
به دوستی جهان بر که اعتماد کند؟	که شوخ دیده نظر با کسیست هر چندش
به لطف خویش خدایا روان او خوش دار	بدان حیات بکن زین حیات خرسندش
نمرد سعد ابوبکر سعد بن زنگی	که هست سایه‌ی امیدوار فرزندش
گر آفتاب بشد سایه همچنان باقیست	بقای اهل حرم باد و خویش و پیوندش
همیشه سبز و جوان باد در حدیقه‌ی ملک	درخت دولت بیخ‌آور برومندش
یکی دعای تو گفتم یکی دعای عدوت	بگویم آن را گر نیک نیست مپسندش
هر آنکه پای خلاف تو در رکیب آورد	به خانه باز رود اسب بی‌خداوندش

در مرثیه‌ی ابوبکر سعد بن زنگی

یتیم خسته که از پای بر کند خارش؟	دل شکسته که مرهم نهد دگر بارش؟
چنان نشست که در جان نشست سوارش	خندنگ درد فراق اندرون سینه‌ی خلق
چنانکه خون سیه می‌رود ز منقارش	چو مرغ کشته قلم سر بریده می‌گردد
اگرچه نیست به صورت زبان گفتارش	دهان مرده به معنی سخن همی گوید
بخواهدت به ضرورت گذاشت یک‌بارش	که زینهار به دنیا و مال غره میباش
دریغ گنج بقا گر نبودی این مارش	چه سود کاسه‌ی زرین و شربت مسموم
که آزموده‌ی خلق است خوی غدارش	بس اعتماد مکن بر دوام دولت دهر
که فیض رحمت حق بر روان هشیارش	نظر به حال خداوند دین و دولت کن
نهاد بر سر تربت کلاه و دستارش	سپهر تاج کیانی ز تارکش برداشت
وفای عهد ندارد به دوست مشمارش	گرت به شهد و شکر پرورد زمانه‌ی دون
که خون همی رود از دیده‌های اشجارش	دگر شکوفه نخندد به باغ فیروزی
که غم فزون شد و از سر برفت غمخوارش	چگونه غم نخورد در فراق او درویش
میان خلق بماند به نیکی آثارش	امیدوار وجودی که از جهان برود
به روز باران مانست صفه‌ی بارش	از آب چشم عزیزان که بر بساط بریخت
نماز نیم‌شبان و دعای اسحارش	نظر به حال چنین روز بود در همه عمر
قرین گور و قیامت بسست کردارش	گمان مبر که به تنه‌است در حظیره‌ی خاک
بماند رحمت پروردگار غفارش	گرش ولایت و فرمان و گنج و مال نماند
دگر چه فایده تعداد ذکر و کردارش	قضای حکم ازل بود روز ختم عمل
اگرچه باز نگردد به گریه‌ی زارش	ولیک دوست بگرید به زاری از پی دوست
که پشت طاقت گردون دو تا کند بارش	غمی رسید به روی زمانه از تقدیر

همین جراحت و غم بود کز فراق رسول	به روزگار مهاجر رسید و انصارش
برفت سایه‌ی درویش و سترپوش غریب	بپوش بار خدایا به عفو ستارش
به خیل خانه‌ی کروبیان عالم قدس	به گرد خیمه‌ی روحانیون فرود آرش
عدو که گفت به غوغا که درگذشتن دوست	جهان خراب شود سهو بود پندارش
هم آن درخت نبود اندرین حدیقه‌ی ملک	که بعد از این متفرق شوند اطيارش
نمرد نام ابوبکر سعد بن زنگی	که ماند سعد ابوبکر نامبردارش
چراغ را که چراغی ازو فرا گیرند	فرو نشیند و باقی بماند انوارش
خدایگان زمان و زمین مظفر دین	که قائمست به اعلاء دین و اظهارش
بزرگوار خدایا به فر و دولت و کام	دوام عمر بده سالهای بسیارش
به نیک مردان کز چشم بد پرهیزش	به راستان که ز ناراستان نگه دارش
که نقطه تا متمکن نباشد اندر اصل	درست باز نیامد حساب پرگارش

در زوال خلافت بنی‌عباس

آسمان را حق بود گر خون بگرید بر زمین	بر زوال ملک مستعصم امیرالممنین
ای محمد گر قیامت می‌برآری سر ز خاک	سر برآور وین قیامت در میان خلق بین
نازنینان حرم را خون خلق بی‌دریغ	ز آستان بگذشت و ما را خون چشم از آستین
زینهار از دور گیتی، و انقلاب روزگار	در خیال کس نیامد کانچنان گردد چنین
دیده بردار ای که دیدی شوکت باب‌الحرم	قیصران روم سر بر خاک و خاقانان چین
خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته	هم بر آن خاکی که سلطانان نهادندی جبین
وه که گر بر خون آن پاکان فرود آید مگس	تا قیامت در دهانش تلخ گردد انگبین
بعد از این آسایش از دنیا نشاید چشم داشت	قیر در انگشتی ماند چو برخیزد نگین

خاک نخلستان بطحا را کند در خون عجبین	دجله خونابست ازین پس گر نهد سر در نشیب
می‌توان دانست بر رویش ز موج افتاده چین	روی دریا در هم آمد زین حدیث هولناک
آدمی را حسرت از دل و اسب را داغ از سرین	گریه بیهودست و بیحاصل بود شستن به آب
کمترین دولت ایشان را بهشت برترین	نوحه لایق نیست بر خاک شهیدان زانکه هست
مهربان را دل بسوزد بر فراق نازنین	لیکن از روی مسلمانی و کوی مرحمت
وز لحد با زخم خون‌آلوده برخیزد دفین	باش تا فردا که بینی روز داد و رستخیز
روز محشر خونشان گلگونه‌ی حوران عین	بر زمین خاک قدمشان توتیای چشم بود
روح پاک اندر جوار لطف رب‌العالمین	قالب مجروح اگر در خاک و خون غلطد چه باک
کاسمان گاهی به مهرست ای برادر گه به کین	تکیه بر دنیا نشاید کرد و دل بر وی نهاد
در میان هر دو روز و شب دل مردم طحین	چرخ گردان بر زمین گویی دو سنگ آسیاست
چون قضا آمد نماند قوت رای رزین	زور بازوی شجاعت برتابد با اجل
شیرمردی را که باشد مرگ پنهان در کمین	تیغ هندی برنیاید روز پیکار از نیام
حمله آوردن چه سود آن را که در گردید زین	تجربت بی‌فایده است آنجا که برگردید بخت
ای برادر گر خردمندی چو سیمرغان نشین	کرکسانند از پی مردار دنیا جنگجوی
گو نگه دارد به ما بر ملک ایمان و یقین	ملک دنیا را چه قیمت حاجت اینست از خدای
در پناه شاه عادل پیشوای ملک و دین	یارب این رکن مسلمانی به امن آباد دار
آنکه اخلاقش پسندیدست و اوصافش گزین	خسرو صاحبقران غوث زمان بوبکر سعد
با زبردستان سخن گفتن نشاید جز به لین	مصلحت بود اختیار رای روشن‌بین او
کای هزاران آفرین بر جان آفرین	لاجرم در بر و بحرش داعیان دولتند
رایت منصور و بختت بار و اقبالت معین	روزگارت با سعادت باد و سعادت پایدار

در مرثیه‌ی سعد بن ابوبکر

غریبان را دل از بهر تو خونست	دل خویشان نمی‌دائم که چونست
عنان گریه چون شاید گرفتن	که از دست شکیبایی برونست
مگر شاهنشاه اندر قلب لشکر	نمی‌آید که رایت سرنگونست
دگر سبزی نروید بر لب جوی	که باران بیشتر سیلاب خونست
دگر خون سیاووشان بود رنگ	که آب چشمه‌ها عنابگونست
شکیبایی مجوی از جان مهجور	که بار از طاقت مسکین فزونست
سکون در آتش سوزنده گفتم	نشاید کرد و درمان هم سکونست
که دنیا صاحبی بدعهد و خونخوار	زمانه مادری بی‌مهر و دونست
نه اکنونست بر ما جور ایام	که از دوران آدم تاکنونست
نمی‌دانم حدیث نامه چونست	همی بینم که عنوانش به خونست

□

بزرگان چشم و دل در انتظارند	عزیزان وقت و ساعت می‌شمارند
غلامان در و گوهر می‌فشانند	کنیزان دست و ساعد می‌نگارند
ملک خان و میاق و بدر و ترخان	به رهواران تازی بر سوارند
که شاهنشاه عادل سعد بوبکر	به ایوان شهنشاهی در آرند
حرم شادی کنان بر طاق ایوان	که مروارید بر تاجش ببارند
زمین می‌گفت عیشی خوش گذاریم	ازین پس، آسمان گفت ار گذارند
امید تاج و تخت خسروی بود	ازین غافل که تابوتش در آرند
چه شد پاکیزه‌رویان حرم را	که بر سر کاه و بر زیور غبارند
نشاید پاره کردن جامه و روی	که مردم تحت امر کردگارند

ولیکن با چنین داغ جگر سوز	نمی‌شاید که فریادی ندارند
بلی شاید که مهجوران بگریند	روا باشد که مظلومان بزارند
نمی‌دانم حدیث نامه چونست	همی بینم که عنوانش به خونست
□	
برفت آن گلبن خرم به بادی	دریغی ماند و فریادی و یادی
زمانی چشم عبرت‌بین بختی	گردش سیلاب خون باز ایستادی
چه شاید گفت دوران زمان را	نخواهد پرورید این سفله زادی
نیارد گرش گیتی دگر بار	چنان صاحب‌دلی فرخ‌نژادی
خردمندان پیشین راست گفتند	مرا خود کاشکی مادر نژادی
نبودی دیدگانم تا ندیدی	چنین آتش که در عالم فتادی
نکوخواهان تصور کرده بودند	که آمد پشت دولت را ملاذی
تن گردنکشش را وقت آن بود	که تاج خسروی بر سر نهادی
چه روز آمد درخت نامبردار	که بستان را بهار و میوه دادی
مگر چشم بدان اندر کمین بود	ببرد از بوستانش تند بادی
نمی‌دانم حدیث نامه چونست	همی بینم که عنوانش به خونست
□	
پس از مرگ جوانان گل مماناد	پس از گل در چمن بلبل مخواناد
کس اندر زندگانی قیمت دوست	نداند کس چنین قیمت مداناد
به حسرت در زمین رفت آن گل نو	صبا بر استخوانش گل دماناد
به تلخی رفت از دنیای شیرین	زلال کام در حلقش چکاناد
سرآمد روزگار سعد بوبکر	خداوندش به رحمت در رساناد
جزای تشنه مردن در غریبی	شراب از دست پیغمبر ستاناد

نثار رحمتش بر سر فشاناد	در آن عالم خدای از عالم غیب
خدایش هم به این آتش نشاناد	هر آن کش دل نمی‌سوزد بدین درد
محمد نامبردارش بماناد	درین گیتی مظفر شاه عادل
به خوی صالحانش پروراناد	سعادت پرتو نیکان دهدادش
به اوج روح و راحت گستراناد	روان سعد را با جان بوبکر
بسی دوران دیگر بگذراناد	به کام دوستان و بخت فیروز
همی بینم که عنوانش به خونست	نمی‌دانم حدیث نامه چونست

مثنويات

در پند و اخلاق

- | | |
|------------------------------|-----------------------------|
| مقصود وجود آفرينش | اي چشم و چراغ اهل بينش |
| مهمان آبيت عند ربي | صاحب دل لاينام قلبي |
| خود وصف تو و زبان سعدي؟ | در وصف تو لانيي بعدي |
| □ | |
| نه يكي راضي و دگر محروم | همه را ده چو مي دهی موسوم |
| تا نيفتد ميان ايشان گرد | خير با همگانن ببايد کرد |
| به دگر بيخلاف دربايد | كانچه در كفه‌اي بيفزاييد |
| □ | |
| ور خزينه تهی بود شايد | عدل و انصاف و راستی بايد |
| دل مردم خراب و گنج آباد | نكند هرگز اهل دانش و داد |
| پاسبان ممالک خويشت | پادشاهی که يار درويشت |
| □ | |
| که باريک بينند اهل نظر | نظر کن درين موی باريک سر |
| چو پر شد ز زنجير محکمرست | چو تنهاست از رشته‌اي کمرست |
| □ | |
| که نامحکم بود بي اصل ديوار | نخست اندیشه کن آنگاه گفتار |
| که بد را کس نخواهد گفت نيکوي | چو بد کردی مشو ايمن ز بدگوي |
| □ | |
| چو ترک ملک و دولت کرد و خاتم | چو نيکو گفت ابراهيم ادهم |
| که دل برداشتن کاريست مشکل | نبايد بستن اندر چيز و کس دل |

- یکی را دیدم اندر جایگاهی
به دست از بارگاهش خاک می‌رفت
- که می‌کاوید قبر پادشاهی
سرشک از دیده می‌بارید و می‌گفت
- ندانم پادشه یا پاسبانی
همی بینم که مشتی استخوانی
- چه سرپوشیدگان مرد بودند
تو با این مردی و زورآزمایی
- نکویی گرچه با ناکس نشاید
سگ درنده چون دندان کند تیز
- به عرف اندر جهان از سگ بتر نیست
که گر سنگش زنی جنگ آزماید
- که گوی نخوت از مردان ربودند
همی ترسم که از زن کمتر آیی
- برای مصلحت گه گه باید
تو در حال استخوانی پیش او ریز
- ورش تیمار داری گله پاید
نکویی با وی از حکمت به در نیست
- نمیرد گر بمیرد نیکنامی
چو در مجلس چراغی هست اگر شمع
- یا کدامست خرج نافرجام
پس به شوخی و معصیت خوردن
- نشنیدم که مرغ رفته ز دام
مرغ وحشی که رفت بر دیوار
- رفتگان را به لطف باز آرند
نه به جنگش بتر بیازارند
- زخم بالای یکدگر بززند
بخراشند و مرهمی نکنند

عسل و شهد و نشتر و زنبور	خار و گل درهم‌اند و ظلمت و نور
	□
چه زاهد که بر خود کند کار سخت	چه رند پریشان شوریده بخت
ولیکن میفزای بر مصطفی	به زهد و ورع کوش و صدق و صفا
که مذموم باشد، چه جای سیاه	از اندازه بیرون سپیدی مخواه
	□
امکان مقاومت ندیدم	دشنام تو سر به سر شنیدم
تا وقت بود جواب ما را	با مثل تو کرده به مدارا
با گوش تو آید آنچه گفتمی	آن روز که از عمل بیفتی
	□
با دشمن و دوست لطف و احسان	دانی چه بود کمال انسان
دلداری دشمنان مدارا	غمخواری دوستان خدا را
	□
کو دل دوستان بیازارد	سگ بر آن آدمی شرف دارد
تا معانی به دل فرود آید	این سخن را حقیقتی باید
سگ ز بیرون آستان محروم	آدمی با تو دست در مطعوم
و آدمی دشمنی روا دارد	حیف باشد که سگ وفا دارد
	□
کوه گردد ز بار غصه ستوه	غم نه بر دل که گر نهی بر کوه
تن مسکین چگونه خوش باشد؟	جان شیرین که رنج کش باشد
	□
تا ندانی نخست باطن امر	سخن زید نشنوی بر عمرو

گر خلافی میان ایشانست	□	بی‌خلاف این سخن پریشانست
همه فرزند آدمند بشر	□	میل بعضی به خیر و بعضی شر
این یکی مور ازو نیازارد	□	وان دگر سگ برو شرف دارد
همه دانند لشکر و میران	□	که جوانی نیاید از پیران
عذر من بر عذار من پیداست	□	بعد ازینم چه عذر باید خواست؟
اگر هوشمندی مکن جمع مال	□	که جمعیتت را کند پایمال
مرا پیش ازین کیسه پر سیم بود	□	شب و روزم از کیسه پر بیم بود
بیفکندم و روی برتافتم	□	وزان پاسبانی فرج یافتم
این دغل دوستان که می‌بینی	□	مگس‌اند دور شیرینی
تا حطامی که هست می‌نوشند	□	همچو زنبور بر تو می‌جوشند
باز وقتی که ده خراب شود	□	کیسه چون کاسه‌ی رباب شود
ترک صحبت کنند و دلداری	□	معرفت خود نبود پنداری
بار دیگر که بخت باز آید	□	کامرانی ز در فراز آید
دوغبایی بیز که از چپ و راست	□	در وی افتند چون مگس در ماست
راست خواهی سگان بازارند	□	کاستخوان از تو دوستر دارند
هر که را باشد از تو بیم گزند	□	صورت امن ازو خیال میند
کژدمان خلق را که نیش زنند	□	اغلب از بیم جان خویش زنند

- | | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| <p>غالبش بر غرض نیاید تیر</p> | <p>هر که بی مشورت کند تدبیر</p> |
| <p>بر نیارد بجز پشیمانی</p> | <p>بیخ بی مشورت که بنشانی</p> |
| <p>از برای قبول و منصب خویش</p> | <p>ای پسندیده حیف بر درویش</p> |
| <p>حیف باشد که حق بیازاری</p> | <p>تا دل پادشه به دست آری</p> |
| <p>از گلستان اصطفی آدم</p> | <p>برگزیدندت ای گل خرم</p> |
| <p>خلعتی از یحبهم بر دوش</p> | <p>حلقه‌ای از عبادی اندر گوش</p> |
| <p>تا به خاشاک در نیالایی</p> | <p>دامن این قباه بالایی</p> |
| <p>حذر از اتباع دیو رجیم</p> | <p>ای پیروی احسن‌التقویم</p> |
| <p>اسفل‌السافلین دیو و ددست</p> | <p>کادمی کو نه در مقام خودست</p> |
| <p>بس بگرید بر آنچه ضایع کرد</p> | <p>قیمت عمر اگر بداند مرد</p> |
| <p>بستانند ازو نگین بدخش</p> | <p>طفل را سبکی دهند به نقش</p> |
| <p>ندهد بی‌بهای خویش از دست</p> | <p>جوهری را که این بصیرت هست</p> |
| <p>مزد خواهی به کار کردن کوش</p> | <p>پند سعدی به دل شنو نه به گوش</p> |
| <p>جل بیفکنند و پاردم بگسیخت</p> | <p>خری از روستایی بگریخت</p> |
| <p>بانگ می‌کرد و جفته می‌انداخت</p> | <p>در بیابان چو گور خر می‌تاخت</p> |
| <p>داغ و بیطار و بار و پشماگند</p> | <p>که به جان آمده ز محنت و بند</p> |
| <p>که ازین پس به کام خویشتم</p> | <p>شادمانا و خرما که منم</p> |
| <p>گفت ای نابکار صبرم هست</p> | <p>روستایی چو خر برفت از دست</p> |

پس بخواهی به وقت جو گفتن	که خری بد ز پایگه رفتن
به مزاحت نگفتم این گفتار	هزل بگذار و جد ازو بردار
همچنین مرد جاهل سرمست	روز درماندگی بخاید دست
ندهند آنچه قیمتش ندهی	نشود کاسه‌ی پر ز دیگ تهی

□

حرص فرزند آدم نادان	مثل مورچست در میدان
این یکی مرده زیر پای دواب	آن یکی دانه می‌برد به شتاب

حکایت

پیری اندر قبیله‌ی ما بود	که جهان‌دیده‌تر ز عنقا بود
صد و پنجه بزبست یا صد و شصت	بعد از آن پشت طاقتش بشکست
دست ذوق از طعام باز کشید	خفت و رنجوریش دراز کشید
روز و شب آخ و آخ و ناله و وای	خویشتن در بلا و هر که سرای
گشته صد ره ز جان خویش نفور	او از آن رنج و ما از آن رنجور
نشیدی حدیث خواجه‌ی بلخ	مرگ خوشتر که زندگانی تلخ
موی گردد پس از سیاهی بور	نیست بعد از سپیدی الا گور
عاقبت پیک جانستان برسد	ما گرفتار و الامان برسد
جان سختش به پیش لب دیدم	روز عمرش به تنگ شب دیدم
بارکی گفتمش به خفیه لطیف	که به سملت بریم یا به خفیف
گفت خاموش ازین سخن زنهار	بیش زحمت مده صداع گذار
ابلهم تا هلاک جان خواهیم؟	راست خواهی نه این نه آن خواهیم

مگر از دیدنم ملول شدی	که به مرگم چنین عجول شدی؟
می‌روم گر تو را ز من ننگست	که نه شیراز و روستا تنگست
بسم این جایگه صباح و مسا	رفتم اینک بیار کفش و عصا
او درین گفت و تن ز جان پرداخت	رفت و منزل به دیگران پرداخت
اندر آن دم که چشمه‌اش بخفت	می‌شنیدم که زیر لب می‌گفت
ای دریغا که دیر ننشستم	رخت بی‌اختیار بر بستم
آرزوی زوال کس نکند	هرگز آب حیات بس نکند
□	
سپاس و شکر بی‌پایان خدا را	برین نعمت که نعمت نیست ما را
بسا مالا که بر مردم وبالست	مزید ظلم و تأکید ضالاست
مفاصل مرتخی و دست عاطل	به از سرپنجگی و زور باطل
من آن مورم که در پایم بمالند	نه زنبورم که از دستم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گزارم	که زور مردم آزاری ندارم
□	
حدیث پادشاهان عجم را	حکایت نامهی ضحاک و جم را
بخواند هوشمند نیکفرجام	نشاید کرد ضایع خیره ایام
مگر کز خوی نیکان پند گیرند	وز انجام بدان عبرت پذیرند
□	
حرامش باد بدعهد بداندیش	شکم پر کردن از پهلوی درویش
شکم پر زهرمارش بود و کزدم	که راحت خواهد اندر رنج مردم
روا دارد کسی با ناتوان زور؟	کبوتر دانه خواهد هرگز از مور؟
اگر عنقا ز بی‌برگی بمیرد	شکار از چنگ گنجشکان نگیرد

- | | |
|--|--|
| <p>□
خواهد، نه مراد خاطر خویش
درویش مراد خود بیابد</p> | <p>□
سلطان باید که خیر درویش
تا او به مراد خود شتابد</p> |
| <p>□
هر کسی را هر چه لایق بود داد
هر که را بینی چنان باید که هست
بس خیانتها کزو صادر شود
تخم گنجشک از زمین برداشتی</p> | <p>□
آنکه هفت اقلیم عالم را نهاد
گر توانا بینی از کوتاه دست
این که مسکینست اگر قادر شود
گره‌ی محروم اگر پر داشتی</p> |
| <p>□
زوال نعمت اندر ناسپاسی است
بماند بر تو نعمت جاودانی
حرامت باد اگر شکرش نگویی
که اغلب خوی مردم بیوفاییست
که پایندان نباشد همچو پابند</p> | <p>□
دوام دولت اندر حق شناسیست
اگر فضل خدا بر خود بدانی
چه ماند از لطف و احسان و نکویی؟
کتاب از دست دادن سست رایبست
گرو بستان نه پایندان و سوگند</p> |
| <p>□
که آن جسمست و جانش خوی نیکو
همین ترکیب دارد نقش دیوار</p> | <p>□
الا تا ننگری در روی نیکو
اگر شخص آدمی بودمی به دیدار</p> |
| <p>□
که با پیران بی‌قوت بیاید
که ای فربه مکن بر لاغران زور</p> | <p>□
جوان سخت رو در راه باید
چه نیکو گفت در پای شتر مور</p> |

حکایت

الا گر بختمند و هوشیاری	به قول هوشمندان گوش داری
شنیدم کاسب سلطانی خطا کرد	بیپوست از زمین بر آسمان گرد
شه مسکین از اسب افتاد مدهوش	چو پیلش سر نمی گردید در دوش
خردمندان نظر بسیار کردند	ز درمانش به عجز اقرار کردند
حکیمی باز پیچانید رویش	مفاصل نرم کرد از هر دو سویش
دگر روز آمدش پویان به درگاه	به بوی آنکه تمکینش کند شاه
شنیدم کان مخالف طبع بدخوی	به بی شکری بگردانید ازو روی
حکیم از بخت بیسامان برآشفت	برون از بارگه می رفت و می گفت
سرش بر تافتم تا عافیت یافت	سر از من عاقبت بدبخت بر تافت
چو از چاهش بر آوردی و نشناخت	دگر واجب کند در چاهش انداخت
غلامش را گیاهی داد و فرمود	که امشب در شبستانش کنی دود
وز آنجا کرد عزم رخت بستن	که حکمت نیست بی حرمت نشستن
شهنشه بامداد از خواب برخاست	نه روی از چپ همی گشتش نه از راست
طلب کردند مرد کاردان را	کجا بینی دگر برق جهان را؟
پریشان از جفا می گفت هر دم	که بد کردم که نیکویی نکردم
چو به بودی طیب از خود میازار	که بیماری توان بودن دگر بار
چو باران رفت بارانی میفکن	چو میوه سیر خوردی شاخ مشکن
چو خرمن بر گرفتی گاو مفروش	که دون همت کند منت فراموش
منه بر روشنایی دل به یک بار	چراغ از بهر تاریکی نگه دار
نشاید کدمی چون کره‌ی خر	چو سیر آمد نگرود گرد مادر

وفاداری کن و نعمت شناسی	که بد فرجامی آرد نا سپاسی
جزای مردمی جز مردمی نیست	هر آنکو حق نداند آدمی نیست
وگر دانی که بدخویی کند یار	تو خوی خوب خویش از دست مگذار
الا تا بر مزاج و طبع عامی	نگویی ترک خیر و نیکنامی
من این رمز و مثال از خود نگفتم	دری پیش من آوردند سفتم
ز خردی تا بدین غایت که هستم	حدیث دیگری بر خود نبستم
حکیمی این حکایت بر زبان راند	دریغ آمد مرا مهمل فرو ماند
به نظم آوردمش تا دیر ماند	خردمند آفرین بر وی بخواند
الا ای نیکرای نیک تدبیر	جوانمرد و جوان طبع و جهانگیر
شنیدم قصه‌های دلفروزت	مبارک باد سال و ماه روزت
ندانستند قدر فضل و رایت	وگر نه سر نهادندی به پایت
تو نیکویی کن و در دجله انداز	که ایزد در بیابانت دهد باز
که پیش از ما چو تو بسیار بودند	که نیک‌اندیش و بدکردار بودند
بدی کردند و نیکی با تن خویش	تو نیکوکار باش و بد میندیش
شنیدم هر چه در شیراز گویند	به هفت اقلیم عالم باز گویند
که سعدی هر چه گوید پند باشد	حریص پند دولتمند باشد
خدایت ناصر و دولت معین باد	دعای نیک خواهانت قرین باد
مراد و کام و بختت همنشین باد	تو را و هر که گوید همنشین باد
	□
هر که آمد بر خدای قبول	نکنند هیچش از خدا مشغول
یونس اندر دهان ماهی شد	همچنان مونس الهی شد
به حال نیک و بد راضی شو ای مرد	که نتوان طالع بد را نکو کرد

هم از خردی زندهش کودکان سنگ	چو سنگ را بخت تاریکست و شیرنگ
	□
که فردا بر جوی قادر نباشی	بکوش امروز تا گندم پباشی
که خویشان را نباشد جز غم خویش	تو خود بفرست برگ رفتن از پیش
	□
صحبت دنیا نمی‌ارزد فراق	ای خداوندان طاق و طمطراق
پس به یک بار از سرش برخاستن	اندک اندک خان و مان آراستن
	□
میان دو شخص افکند دشمنی	به یک سال در جادویی ارمنی
خلاف افکند در میان دو کس	سخن چین بدبخت در یکنفس

قطعات

در پند و اخلاق و غیر آن

خداوندیست تدبیر جهان را	بری از شبه و مثل و جنس و همتا
اگر روزی مرادت بر نیارد	جزع سودی ندارد صبر کن تا
مظلوم دست بسته‌ی مغلوب را بگوی	تا چشم بر قضا کند و صبر بر جفا
کاین دست بسته را بگشایند عاقبت	وان گشاده باز ببندند بر قفا
سپاس دار خدای لطیف دانا را	که لطف کرد و به هم برگماشت اعدا را
همیشه باد خصومت جهود و ترسا را	که مرگ هر دو طرف تهنیت بود ما را

ظاهر را در ستایش صاحب دیوان است

سخن به ذکر تو آراستن مراد آنست	که پیش اهل هنر منصبی بود ما را
وگر نه منقبت آفتاب معلومست	چه حاجتست به مشاطه روی زیبا را
طریق و رسم صاحبدولت‌انست	که بنوازند مردان نکو را
دگر چون با خداوندان بقا داد	نکو دارند فرزندان او را

در ستایش

هر که در بند تو شد بسته‌ی جاوید بماند	پای رفتن به حقیقت نبود بندی را
بندگان شکر خداوند بگویند ولیک	چه توان گفت کرمهای خداوندی را

ظاهرا در ستایش صاحب دیوان است

که دست فضل کند دامن امید رها	تو آن نکرده‌ای از فعل خیر با من و غیر
کجاست در همه عالم وثوق اهل بها	جز آستانه‌ی فضلت که مقصد اممست
که پرتوی ندهد پیش آفتاب سها	متاع خویشتم در نظر حقیر آمد
که گفت خیر صلوة الکریم اعدوها	به سمع خواجه رسیدست گویی این معنی
	□
که دام مکر نهاد از برای صید نصیب	مباش غره به گفتار ماح طماع
چگونه عالم و عادل شود به قول خطیب	امیر ظالم جاهل که خون خلق خورد
	□
صمدا کافی المهمات	احدا سامع المناجات
عالم السر و الخفیات	هیچ پوشیده از تو پنهان نیست
خالق الارض والسماوات	زیر و بالا نمی‌توانم گفت
حافظ فی جمع حالات	شکر و حمد تو چون توانم گفت
فاستجب یا مجیب دعوات	هر دعایی که می‌کند سعدی
	□
به فریدون نه تاج ماند و نه تخت	به سکندر نه ملک ماند و نه مال
دیگری در حساب گیرد سخت	بیش از آن کن حساب خود که تو را
	□
ضرورتست که بر دیگران بگیرد سخت	چو خویشتم نتواند که می‌خورد قاضی
دروغ گفت که دستش نمی‌رسد به درخت	که گفت پیرزن از میوه می‌کند پرهیز؟

- چنین که هست نماند قرار دولت و ملک
 که هر شبی را بی‌اختلاف روزی هست
- چو دست دست تو باشد دراز چندان کن
 که دست دست تو باشد اگر بگردد دست
- علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد
 دروغ سود ندارد چو رفت کار از دست
- به روزگار سلامت سلاح جنگ بساز
 و گرنه سیل چو بگرفت، سد نشاید بست
- مرا گویند با دشمن بر آویز
 گرت چالاکي و مردانگی هست
- کسی بیهوده خون خویشتن ریخت؟
 کند هرگز چنین دیوانگی مست؟
- تو زر بر کف نمی‌یاری نهادن
 سپاهی چون نهد سر بر کف دست؟
- یکی از بخت کامران بینی
 دیگری تنگ عیش و کوتاه دست
- آن در آن چاه خویشتن نفتاد
 وین برین تخت خویشتن نشست
- تاج دولت خدای می‌بخشد
 هر که را این مقام و رتبت هست
- لاجرم خلق را به خدمت او
 کمر بندگی بیاید بست
- به راه راست توانی رسید در مقصود
 تو راست باش که هر دولتی که هست تو راست
- تو چوب راست بر آتش دریغ می‌داری
 کجا به آتش دوزخ برند مردم راست
- عیب آنان مکن که پیش ملوک
 پشت خم می‌کنند و بالا راست
- هر که را بر سماط بنشستی
 واجب آمد به خدمتش برخاست
- چون مکافات فضل نتوان کرد
 عذر بیچارگان بیاید خواست

-
- گر اهل معرفتی هر چه بنگری خوبست
که هر چه دوست کند همچو دوست محبوبست
- کدام برگ درختست اگر نظر داری
که سر صنع الهی برو نه مکتوبست
-
- امید خلق برآور چنانکه بتوانی
به حکم آنکه تو را هم امید مغفرتست
- که گر ز پای درآیی بدانی این معنی
که دستگیری درماندگان چه مصلحتست
-
- هرگز پر طاووس کسی گفت که زشتست؟
یا دیو کسی گفت که رضوان بهشتست؟
- نیکی و بدی در گهر خلق سرشتست
از نامه نخوانند مگر آنچه نوشتست
-
- مرکب از بهر راحتی باشد
بنده از اسب خویش در رنجست
- گوشت قطعا بر استخوانش نیست
راست خواهی چو اسب شطرنجست
-
- پدرم بنده‌ی قدیم تو بود
عمر در بندگی به سر بردست
- بنده‌زاده که در وجود آمد
هم به روی تو دیده بر کردست
- خدمت دیگری نخواهد کرد
که مرا نعمت تو پروردست
-
- در چشمت ار حقیر بود صورت فقیر
کوته نظر مباش که در سنگ گوهرست
- کیمخت نافه را که حقیرست و شوخگن
قیمت بدان کنند که پر مشک اذفرست
-
- کسی گفت عزت به مال اندرست
که دنیا و دین را درم یاورست
- چه مردی کند زور بازوی جاه؟
که بی‌مال، سلطان بی‌لشکرست
- تهیدست با هیبت و بانگ و نام
زن زشتروی نکو چادرست

بدان مرغ ماند که بر جسم او	پر و ریش بسیار و خود لاغرست
دگر کس نگر تا جوابش چه داد	به جاهست اگر آدمی سرورست
مذلت برد مرد مجهول نام	وگر خود به مال آستانش زرست
خداوند را جاه باید نه مال	وگر مال خواهی به جاه اندرست
اگر راست خواهی ز سعدی شنو	قناعت از این هر دو نیکوترست

□

دست بر پشت مار مالیدن	به تطف نه کار هشیارست
کان بد اخلاق بی مروت را	سنگ بر سر زدن سزاوار است

□

گر سفیهی زبان دراز کند	که فلانی به فسق ممتازست
فسق ما بی بیان یقین نشود	و او به اقرار خویش غمازست

□

هرگز به مال و جاه نگردد بزرگ نام	بدگوهری که خبث طبیعیش در رگست
قارون گرفتمت که شوی در توانگری	سگ نیز با قلاده‌ی زرین همان سگست

در عزت نفس

گویند سعدیا به چه بطل مانده‌ای	سختی مبر که وجه کفافت معینست
این دست سلطنت که تو داری به ملک شعر	پای ریاضنت به چه در قید دامنست؟
یکچند اگر مدیح کنی کامران شوی	صاحب هنر که مال ندارد تغابنست
بی‌زر میسرت نشود کام دوستان	چون کام دوستان ندهی کام دشمنست
آری مثل به کرکس مردارخور زدند	سیمرغ را که قاف قناعت نشیمنست
از من نیاید آنکه به دهقان و کدخدای	حاجت برم که فعل گدایان خرمنست

گر گوئیم که سوزنی از سفله‌ای بخواه
چون خارپشت بر بدنم موی، سوزنست

گفتی رضای دوست میسر شود به سیم
این هم خلاف معرفت و رای روشنست

صد گنج شایگان به بهای جوی هنر
منت بر آنکه می‌دهد و حیف بر منست

کز جور شاهدان بر منعم برند عجز
من فارغم که شاهد من منعم منست

□

پیش اعمی چراغ داشتنت

ره نمودن به خیر ناکس را

تخم در شوره بوم کاشتنت

نیکویی با بدان و بی‌ادبان

□

صاحب عقلش نشمارد به دوست

دشمن اگر دوست شود چند بار

ورچه به صورت به در آید ز پوست

مار همانست به سیرت که هست

□

به گردون می‌رسد فریادش از پوست

دهل را کاندرون زندان بادست

رها کن تا بداند دشمن و دوست

چرا درد نهانی برد باید؟

□

شاهدت روی و دلپذیرت خوست

ماه را دید مرغ شب پره گفت

راست خواهی به چشم من نه نکوست

وینکه خلق آفتاب خوانندش

دشمنی با وی از برای تو دوست

گفت خاموش کن که من نکنم

□

لاغری بر من گرفت آن کز گدایی فربه‌ست

خواست تا عیبم کند پرورده‌ی بیگانگان

شیر اگر مفلوج باشد همچنان از سگ بهست

گرچه درویشم بحمدالله مخنث نیستم

□

آزاد باش تا نفسی روزگار هست

ای نفس چون وظیفه‌ی روزی مقررست

از پیری و شکستگی هیچ باک نیست	چون دولت جوان خداوندگار هست
در سرای به هم کرده از پس پرده	مباش غره که هیچ آفریده واقف نیست
از آن بترس که مکنون غیب می‌داند	گرش بلند بخوانی و گر نهفته یکیست
شهی که پاس رعیت نگاه می‌دارد	حلال باد خراجش که مزد چوپانیست
وگر نه راعی خلقت زهرمارش باد	که هر چه می‌خورد او جزیت مسلمانست
صاحب کمال را چه غم از نقص مال و جاه	چون ماه پیکری که برو سرخ و زرد نیست
مردی که هیچ جامه ندارد به اتفاق	بهرتر ز جامه‌ای که درو هیچ مرد نیست
ضرورتست به توبیخ با کسی گفتن	که پند مصلحت آموز کاربندش نیست
اگر به لطف به سر می‌رود به قهر مگوی	که هر چه سر نکشد حاجت کمندش نیست
اگر خود بردرد پیشانی پیل	نه مردست آنکه در وی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارد	اگر خاکی نباشد آدمی نیست
در حدود ری یکی دیوانه بود	سال و مه کردی به کوه و دشت گشت
در بهار و دی به سالی یک دو بار	آمدی در قلب شهر از طرف دشت
گفت ای آنان که تان آماده بود	گاه قرب و بعد این زرینه طشت
توزی و کتان به گرما پنج و شش	قندز و قاقم به سرما هفت و هشت
گر شما را بانوایی بد چه شد؟	ور که ما را بینوایی بد چه گشت؟

بر شما بگذشت و بر ما هم گذشت	راحت هستی و رنج نیستی
من آن نیم که سخن در غلاف خواهم گفت	بیا که پرده برانداختم ز صورت حال
وگر خلاف کنی بر خلاف خواهم گفت	دعای خیر تو گویم گرم نواخت کنی
ای که دستت نمی‌رسد بر شاخ	به تماشای میوه راضی شو
بارگه کردمی و صفه و کاخ	گر مرا نیز دسترس بودی
تواند نهاد پای فراخ	و آدمی را که دست تنگ بود
که نتوانی کمند انداخت بر کاخ	چه سود از دزدی آنگه توبه کردن
که کوتاه خود ندارد دست بر شاخ	بلند از میوه گو کوتاه کن دست
همی گفت و رخ بر زمین می‌نهاد	شنیدم که بیوه‌زنی دردمند
ترحم نباشد زنش بیوه باد	هر آن کدخدا را که بر بیوه‌زن

ظاهرا در ستایش صاحب دیوان است

اقبال و دولت و شرف مستدام باد	یارب کمال عافیت بر دوام باد
بخت بلند و گردش گیتی به کام باد	سال و مهت مبارک و روز و شبت به خیر
حشر تو با رسول علیه‌السلام باد	فردا که هر کسی به شفیع زنده دست
همچون تو نیک عاقبت و نیک نام باد	فرزند نیکبخت تو نزد خدا و خلق
که بخت با سعادت مقترن باد	مرا از بهر دیناری ثنا گفت

چه دینارش ندادم لعنتم کرد	□	که شرم از روی مردانت چو زن باد
بیا تا هر دو با هم هیچ گیریم		دعا و لعنتش بر خویشتن باد
بر تربت دوستان ماضی	□	بگذشت بسی ز بوستان باد
گر بر سر خاک ما رود نیز		سهلست بقای دوستان باد
ای بلند اختر خدایت عمر جاویدان دهاد	□	و آنچه پیروزی و بهروزی در آنست آن دهاد
جاودان نفس شریف بنده‌ی فرمان حق		بعد از آن بر جمله‌ی فرماندهان فرمان دهاد
من بدانم دولت عقبی به نان دادن درست		تا عنان عمر در دستت دست نان دهاد
داعیان اندر دعا گویند پیش خسروان		طاق ایوانت به رفعت بوسه بر کیوان دهاد
نعمتی را کز پی مرضات حق دریافتی		حق تعالی از نعیم آخرت تاوان دهاد
ای مبارک روز هر روزت به کام دوستان		دولت تو در ترقی باد و دشمن جان دهاد
پسر نورسیده شاید بود	□	که نود ساله چون پدر گردد
پیر فانی طمع مدار که باز		چارده ساله چون پسر گردد
سبزه گر احتمال آن دارد		که ز خردی بزرگتر گردد
غله چون زرد شد امید نماند		که دگر باره سبز برگردد
بیا بگوی که پرویز از زمانه چه خورد	□	برو بپرس که خسرو ازین میانه چه برد
گر او گرفت خزاین به دیگران بگذاشت		ورین گرفت ممالک به دیگران بسپرد
جوشن بیار و نیزه و بر گستوان ورد	□	تا روی آفتاب معفر کنم به گرد

- | | |
|---------------------------------------|--|
| دشمن گمان برد که بترسیدی از نبرد | گر بردبار باشی و هشیار و نیکمرد |
| | □ |
| مهمل رها مکن که زمانش بپرورد | خون دار اگر چه دشمن خردست زینهار |
| چون پیشتر رود ز سر مرد بگذرد | تا کعب کودکی بود آغاز چشمه سار |
| | □ |
| آن قدر عمری که دارد مردم آزاد مرد؟ | در جهان با مردمان دانی که چون باید گذاشت |
| فی‌المثل گر بگذرد بر دامنش از باد سرد | کاستینها تر کنند از بهر او از آب گرم |
| | □ |
| پیریش هم بقا نخواهد کرد | مرد دیگر جوان نخواهد بود |
| کاشکی همچنان بماندی زرد | چون درخت خزان که زرد شود |
| | □ |
| زو قناعت به میوه باید کرد | ملک ایمن درخت بارورست |
| میوه یک بار بیش نتوان خورد | چون ز بیخش بر آورد نادان |
| | □ |
| کس تیغ بلا زدن نیارد | آن را که تو دست پیش داری |
| کس نیست که دست پیش دارد | ما را که تو بی‌گنه بکشتی |
| | □ |
| به جوانمردی و ادب دارد | آدمی فضل بر دگر حیوان |
| هوشمند این سخن عجب دارد | گر تو گویی به صورت آدمیم |
| که همین گوش و چشم و لب دارد | پس تو همتای نقش دیواری |
| | □ |
| وگر کنی سر تسلیم بر زمین دارد | تو خود جفا نکنی بی‌گناه بر بنده |

از آنکه سابقه‌ی فضل انگبین دارد	به نیشی از مگس نحل برنشاید گشت
	□
همچو ابلیس همان طینت ماضی دارد	دیو اگر صومعه داری کند اندر ملکوت
دزد دزدست و گر جامه‌ی قاضی دارد	ناکسست آنکه به دراعه و دستار کسست
سود، سرمایه به یک بار ببرد	طمع خام که سودی بکنم
سیل بگرفت و خر و بار ببرد	خر دعا کرد که بارش ببردند
	□
آب جوی آمد و غلام ببرد	شد غلامی به جوی کاب آرد
ماهی این بار رفت و دام ببرد	دام هر بار ماهی آوردی
	□
بر یک ورق نویس که بر هفت بگذرد	من هرگز آب چاه ندیدم چنین مداد
از چرم گاو از سپر جفت بگذرد	نی نی ورق چه باشد و کیمخت گوسفند
	□
که ندانی کدام باید کرد	مر تو را چون دو کار پیش آید
آنت بر خود حرام باید کرد	هر چه در وی مظنه‌ی خطرست
به همانت قیام باید کرد	وانکه بی‌خوف و بی‌خطر باشد
	□
دل در جهان میند که با کس وفا نکرد	دانی که بر نگین سلیمان چه نقش بود
با دوستان بخورد و به دشمن رها نکرد	خرم تنی که حاصل عمر عزیز را
	□
چنان تلخ باشد که گویی تبر زد	زدست ترشروی خوردن تبرزد
که رویی ببینم که پشتم بلرزد	گرم روی با پشت گردد از آن به

به دستت دهد جور سقا نیرزد	گدا طبع اگر در تموز آب حیوان
مسلم بود کو قناعت بورزد	کسی را فراغ از چنین خلق دیدن
	□
کاین دولت و منصب آن نیرزد	روزی به سرش نبشته بودند
یک روزه هلاک جان نیرزد	سی ساله توانگری و فرمان
آن عاقبت آن فلان نیرزد	دیدى که چه کرد عیش و چون مرد
مردن به زه کمان نیرزد	صد دور بقا چنانکه دید
	□
هر چند دلش جواد باشد	از دست تهی کرم نیاید
چون اسب نه بر مراد باشد	مسکین چه کند سوار چالاک
	□
ز عیب خویش نباید که بیخبر باشد	کسی به حمد و ثنای برادران عزیز
که عیب در نظر دوستان هنر باشد	ز دشمنان شنو ای دوست تا چه می گویند
	□
و آتش و صعقه پیش و پس باشد	گر جهان فتنه گیرد از چپ و راست
چه پریشانیت ز کس باشد؟	تو پریشان نکرده ای کس را
شبروان را غم از عسس باشد	خونیان را بود ز شحنه هراس
که رهاننده ی تو بس باشد	راستی پیشه گیر و ایمن باش
	□
همچو لیل که در صدف باشد	کاملانند در لباس حقیر
کوزه بگذار تا خرف باشد	ای که در بند آب حیوانی

- | | | |
|---|---|--|
| <p>اول اندیشه کند مرد که عاقل باشد</p> | □ | <p>سخن گفته دگر باز نیاید به دهن</p> |
| <p>که چرا گفتم و اندیشه‌ی باطل باشد</p> | □ | <p>تا زمانی دگر اندیشه نباید کردن</p> |
| <p>گرانجان لایق تحسین نباشد</p> | □ | <p>اگر صد دفتر شیرین بخوانی</p> |
| <p>چو ریش آمد زنج شیرین نباشد</p> | □ | <p>مزاح و خنده کار کودکانست</p> |
| <p>گرچه در پای منبری باشد</p> | □ | <p>خر به سعی آدمی نخواهد شد</p> |
| <p>تا به صد سالگی خری باشد</p> | □ | <p>و آدمی را که تربیت نکنند</p> |
| <p>تو مپندار که از سیل دمان اندیشد</p> | □ | <p>تشنه‌ی سوخته در چشمه‌ی روشن چو رسید</p> |
| <p>عقل باور نکند کز رمضان اندیشد</p> | □ | <p>ملحد گرسنه و خانه‌ی خالی و طعام</p> |
| <p>از دو چشم جوان چرا نچکد؟</p> | □ | <p>هیچ دانی که آب دیده‌ی پیر</p> |
| <p>آب در خانه‌ی شما نچکد</p> | □ | <p>برف بر بام سالخورده‌ی ماست</p> |
| <p>شرط یار آنست کز پیوند یارش نگسلد</p> | □ | <p>دوستان سخت پیمان را ز دشمن باک نیست</p> |
| <p>چون به هم بر تافتی اسفندیارش نگسلد</p> | □ | <p>صد هزاران خیط یکتو را نباشد قوتی</p> |
| <p>به وقت مرگ پشیمان همی خورد سوگند</p> | □ | <p>حریف عمر به سر برده در فسوق و فجور</p> |
| <p>تو خود دگر توانی به ریش خویش مخند</p> | □ | <p>که توبه کردم و دیگر گنه نخواهم کرد</p> |
| <p>تو هم از من به یاد دار این پند</p> | □ | <p>یاد دارم ز پیر دانشمند</p> |

- | | | |
|---|---|------------------------------------|
| هر چه بر نفس خویش نپسندی | □ | نیز بر نفس دیگری مپسند |
| بسا بساط خداوند ملک دولت را | □ | که آب دیده‌ی مظلوم در نور داند |
| چو قطره قطره‌ی باران خرد بر کهسار | □ | که سنگهای درشت از کمر بگرداند |
| وفا با هیچکس کردست گیتی | □ | که با ما بر قرار خود بماند؟ |
| چو می‌دانی که جاویدان نمایی | □ | روا داری که نام بد بماند؟ |
| نه سام و نریمان و افراسیاب | □ | نه کسری و دارا و جمشید ماند |
| تو هم دل مبنده ای خداوند ملک | □ | چو کس را ندانی که جاوید ماند |
| چو دور جوانی خلل می‌کند | □ | به پایان پیری چه امید ماند؟ |
| هر که مقصود و مرادش خور و خوابست از عمر | □ | حیوانیست که بالاش به انسان ماند |
| هر چه داری بده و دولت معنی بستان | □ | تا چو این نعمت ظاهر برود آن ماند |
| چو دولت خواهد آمد بنده‌ای را | □ | همه بیگانگانش خویش گردند |
| چو برگردید روز نیکبختی | □ | در و دیوار بر وی نیش گردند |
| بسیار برفتند و به جایی نرسیدند | □ | ارباب فنون با همه علمی که بخواندند |
| توفیق سعادت چو نباشد چه توان کرد؟ | □ | ابلیس براندند و برو کفر براندند |
| تا سگان را وجود پیدا نیست | □ | مشفق و مهربان یکدگرند |

لقمه‌ای در میانشان انداز	□	که تهیگاه یکدگر بدرند
اگر خونی نریزد شاه عالم	□	بسا خونا که در عالم بریزند
بباید کشت هر یکچند گرگی	□	به زاری تا دگر گرگان گریزند
نکنی دفع ظالم از مظلوم	□	تا دل خلق نیک بخراشند
تا تو با صید گرگ پردازی	□	گوسفندان هلاک می‌باشند
هر کجا دردمندی از سر شوق	□	گوش بر ناله‌ی حمام کند
چارپایی بر آورد آواز	□	وان تلذذ برو حرام کند
حیف باشد صغیر بلبل را	□	که زفیر خر ازدحام کند
کاش بلبل خموش بنشستی	□	تا خر آواز خود تمام کند
حاکم ظالم به سنان قلم	□	دزدی بی تیر و کمان می‌کند
گله ما را گله از گرگ نیست	□	این همه بیداد شبان می‌کند
آنکه زیان می‌رسد از وی به خلق	□	فهم ندارد که زیان می‌کند
چون نکند رخنه به دیوار باغ	□	دزد، که ناطور همان می‌کند
ز دور چرخ چه نالی ز فعل خویش بنال	□	که از گزند تو مردم هنوز می‌نالند
نگفتمت که چو زنبور زشتخوی مباش	□	که چون پرت نبود پای در سرت مالند
نفس ظالم، مثال زنبورست	□	که جهانش ز دست می‌نالند
صبر کن تا بیوفتد روزی	□	که همه پای بر سرش مالند

- | | |
|--|--|
| <p>□</p> <p>به دور مرد از کمر بگردانند</p> <p>به هزار آدمیش نتوانند</p> | <p>آسیا سنگ ده هزار منی</p> <p>لیکن از زیر به زبر بردن</p> |
| <p>□</p> <p>که مرغان هوا حیران بمانند</p> <p>بیامرزاد اگر ساکن بخوانند</p> <p>که خار دیده‌ی بدبخت نیکبختانند</p> <p>بدی کنند به جای تو هر چه بتوانند</p> | <p>بدین الحان داودی عجب نیست</p> <p>خدای این حافظان ناخوش آواز</p> <p>چو نیکبخت شدی ایمن از حسود مباش</p> <p>چو دستشان نرسد لاجرم به نیکی خویش</p> |
| <p>□</p> <p>که خردمند را عزیز کنند</p> <p>با خردمندزاده نیز کنند</p> | <p>رسم و آیین پادشاهانست</p> <p>وز پس عهد او وفاداری</p> |
| <p>□</p> <p>که در مصالح بیچارگان نظر نکنند</p> <p>که دشمنان تو با تو ازین بتر نکنند</p> | <p>نشان آخر عهد و زوال ملک ویست</p> <p>به دست خویش مکن خانگاہ خود ویران</p> |
| <p>□</p> <p>گر جهانی به هم آید به بعیدش نکنند</p> <p>گر همه خلق بکوشند سعیدش نکنند</p> | <p>آنکه در حضرت بیچون تو قربی دارد</p> <p>وآنکه در نامہی او خامہی بدبختی تست</p> |
| <p>□</p> <p>به سخن گفتن زیباش بدان به نشوند</p> <p>همه از سیرت زیباش نصیحت شنوند</p> | <p>دامن آلوده اگر خود حکمت گوید</p> <p>وآنکه پاکیزه رود گر بنشیند خاموش</p> |
| <p>□</p> <p>تا تو را بر دواب فضل نهند</p> <p>ورنه ایشان به قوت از تو بهند</p> | <p>آدمی‌سان و نیک محضر باش</p> <p>تو به عقل از دواب ممتازی</p> |

- | | |
|---|---|
| <p>□</p> <p>نیک خواهان دولت شاهند</p> <p>از ثنای جمیل می کاهند</p> <p>تا همه عمر و دولتش خواهند</p> | <p>تا نگویی که عاملان حریص</p> <p>کانچه در مملکت بیفزایند</p> <p>راحت از مال وی به خلق رسان</p> |
| <p>□</p> <p>و آن را که خدای برگزیند</p> <p>پس عفو تو بر کجا نشیند؟</p> | <p>رحمت صفت خدای باقیست</p> <p>گر جرم و خطای ما نباشد</p> |
| <p>□</p> <p>که کسی مرگ دشمنان بیند</p> <p>دیگری دوستکام نشیند</p> <p>که فلک هیچ دوست نگزیند</p> <p>مرغ، دانه یکان یکان چیند</p> | <p>هیچ فرصت و رای آن مطلب</p> <p>تا نمیرد یکی به ناکامی</p> <p>تو هم ایمن مباش و غره مشو</p> <p>شادکامی مکن که دشمن مرد</p> |
| <p>□</p> <p>همچون تو حلال زاده بایند</p> <p>نفس از تو خبیث تر نزایند</p> <p>از دست تو دست بر خدایند</p> <p>تا جور وصی بیازمایند</p> | <p>الحق امنای مال ایتام</p> <p>هرگز زن و مرد و کفر و اسلام</p> <p>اطفال عزیز نازپرورد</p> <p>طفلان تو را پدر بمیراد</p> |
| <p>□</p> <p>گرچه تاریک طبع و بدخویند</p> <p>گویند این عیب من همی گویند</p> | <p>ناکسان را فراستیسست عظیم</p> <p>چون دو کس مشورت برند به هم</p> |
| <p>□</p> <p>که زهر در قدح انگبین تواند بود</p> <p>حذر نمی کند از تیر آه زهر آلود</p> | <p>امیر ما غسل از دست خلق می نخورد</p> <p>عجب که در غسل از زهر می کند پرهیز</p> |

- | | |
|---|--|
| <p>□ چه رنجها بکشیدند و دیگری آسود
که سلطنت به سر تازیانه می فرمود
به وقت مرگ بداند که باد می پیمود</p> | <p>□ چه گنجها بنهادند و دیگری برداشت
به تازیانه‌ی مرگ از سرش به در کردند
نفس که نفس برو تکیه می کند بادیست</p> |
| <p>□ رفق پیش آر و مدارا و تواضع کن و جود
نتواند که لطافت نکند با داود</p> | <p>□ خواهی از دشمن نادان که گزندت نرسد
کهن سخت که بر سنگ صلابت راند</p> |
| <p>□ حق بیازرد و خلق را بر بود
مایه وقتی زیان و وقتی سود
نه خداوندی خلق ازو خشنود</p> | <p>□ متکلف به نغمه در قرآن
آن یکی خسر آن دگر باشد
ناخوش آواز اگر دراز کشد</p> |
| <p>□ مرد صاحب نظر آنجا که وفا بیند و جود
کس ازو چشم ندارد کرم نامعهود</p> | <p>□ مرغ جایی که علف بیند و چینه گردد
سفله گو روی مگردان که اگر قارونست</p> |
| <p>□ اگر مراد برآید هنوز باشد زود
نه هر که رفت رسید و نه هر که گفت شنود</p> | <p>□ هزار سال به امید تو توانم بود
اگر مراد نیابم مرا امید بسست</p> |
| <p>□ ای بسا روز که در زیر زمین خواهد بود
تا جهان بر سر آبست چنین خواهد بود</p> | <p>□ هر که بر روی زمین مهلت عیشی دارد
کشتی آرام نگیرد که بود بر سر آب</p> |
| <p>□ چو آستانه ندیم خسیت باید بود
برین مثال که گفتم بسیت باید بود</p> | <p>□ اگر ملازم خاک در کسی باشی
ز بهر نعمت دنیا که خاک بر سر او</p> |

هزار سال تنعم کنی بدان نرسد	□	که یک زمان به مراد کسیت باید بود
نگر تا نبینی ز ظلم شهی	□	که از ظلم او سینه‌ها چاک بود
ازیرا که دیدیم کز بد بتر	□	بسی اندرین عالم خاک بود
چو شد روز آمد شب تیره رنگ	□	چو جمشید بگذشت ضحاک بود
روز قالی فشانندست امروز	□	تا غبار از میان ما برود
چون مگس در سرای گرد آمد	□	خوان نباید نهاد تا برود
هر که ناخوانده آید از در قوم	□	نیک باشد که ناشتا برود
گر خردمند از اوباش جفایی بیند	□	تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ بی‌قیمت اگر کاسه‌ی زرین بشکست	□	قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود
هر که بینی مراد و راحت خویش	□	از همه خلق بیشتر خواهد
و آن میسر شود به کوشش و رنج	□	که قضا بخشد و قدر خواهد
ای که می‌خواهی از نگارین کام	□	با نگارش بگوی اگر خواهد
دختر اندر شکم پسر نشود	□	گرچه بابا همی پسر خواهد
تیز در ریش کاروانسالار	□	گر بدان ده رود که خر خواهد

ظاهرا در مدح صاحب دیوان است

به سمع خواجه رسانید اگر مجال بود	که ای خزانه‌ی ارزاق را کف تو کلید
به لطف و خوی تو در بوستان موجودات	شکوفه‌ای نشکفت و شمامه‌ای ندمید

چنانکه سیرت آزادگان بود کرمی به من رسید که کردی ولی به من نرسید

□

ناگهان بانگ در سرای افتد که فلان را محل وعده رسید

دوستان آمدند تا لب گور قدمی چند و باز پس گردید

وان کزو دوستر نمی‌داری مال و ملک و قباله برد و کلید

وین که پیوسته با تو خواهد بود عمل تست نفس پاک و پلید

نیک دریاب و بد مکن زنهار که بد و نیک باز خواهی دید

□

یارب این نامه سیه کرده‌ی بیفایده عمر همچنان از کرمت بر نگرقتست امید

گر به زندان عقوبت بریم روز شمار جای آنست که محبوس بمانم جاوید

هر درختی ثمری دارد و هرکس هنری من بیمایه‌ی بدبخت، تهیدست چو بید

لیکن از مشرق الطاف الهی نه عجب که چو شب روز شود بر هه تابد خورشید

ما کیانیم که در معرض یاران آییم؟ ماکیان را چه محل در نظر باز سپید؟

□

حقیقتیست که دانا سرای عاریتی ز بهر هشتن و پرداختن نفرماید

من این مقام نه از بهر آن بنا کردم که پنج روز بقا اعتماد را شاید

خلاف عهد زمان بی‌خلاف معلومست که هیچ نوع نبخشد که باز نر باید

بلی به نیت آن تا چو رخت بر بندم به جای من دگری همچنین بیاساید

ازین قدر نگریزد که مرغ و ماهی را به قدر خویش حقیر آشیانه‌ای باید

سرای دام همایست نیک‌بختان را بود که در همه عمرت یکی به دام آید

بسا کسا که گوش در به روی بگشایی سعادت ابدت در به روی بگشاید

حلال نیست که صورت کنند بر دیوار که رد شرع بود زو خلل بیفزاید

همین نصیحت سعدی به آب زر بنویس

که خانه را کس ازین خوبتر نیاراید

در مدح صاحب دیوان

سفینه‌ی حکمیات و نظم و نثر لطیف	که بارگاه ملوک و صدور را شاید
به صدر صاحب صاحبقران فرستادم	مگر به عین عنایت قبول فرمایند
رونده رفت ندانم رسید یا نرسید	ازین قیاس که آینده دیر می‌آید
به پارسایی ازین حال مشورت بردم	مگر ز خاطر من بند بسته بگشاید
چه گفت ندانی که خواجه دریابست	نه هر سفینه ز دریا درست باز آید
□	□
نه آدمیست که در خرمی و مجموعی	به خستگان پراکنده بر نبخشاید
گلیم خویش برآرد سبه گلیم از آب	و گر گلیم رفیق آب می‌برد شاید
□	□
روز گم گشتن فرزند مقادیر قضا	چاه دروازه‌ی کنعان به پدر نماید
باش تا دست دهد دولت ایام وصال	بوی پیراهنش از مصر به کنعان آید
□	□
صانع نقشیند بی مانند	که همه نقش او نکو آید
رزق طایر نهاده در پر و بال	تا به هر طعمه‌ای فرو آید
روزی عنکبوت مسکین را	پر دهد تا به نزد او آید
□	□
یکی نصیحت درویش‌وار خواهیم کرد	اگر موافق شاه زمانه می‌آید
اگرچه غالبی از دشمن ضعیف بترس	که تیر آه سحر با نشانه می‌آید

- | | |
|---|---|
| <p>□
در رحمت او کسی چه گوید
تا دانه نیفکنی نروید</p> | <p>□
ای غره به رحمت خداوند
هر چند مثرست باران</p> |
| <p>□
این سخن سهل تستری گوید
بیم باشد که برتری جوید</p> | <p>□
بندگان را ز حد به در منواز
کانکه با خود برابرش کردی</p> |
| <p>□
گرچه هستم به اصل و دانش حر
سخن نظم، نظم دانه‌ی در
تنگم از مرده ریگ مردم پر
گفت عفوت که السلامة مر
بی‌ریا همچو ایبک و سنقر
نه دیار عرب نه شیر شتر</p> | <p>□
بود در خاطر م که یک چندی
به خرد با فرشته هم پهلو
تا مگر گردد از ایادی تو
چون نبودیم در خور خدمت
بندگی درت کنم چندی
ترک کردیم خدمت و خلعت</p> |
| <p>□
امیدوار قبول از مهیمن غفار
مدام تا که زمین را بود ثبات و قرار
نگاهداشته از نائبات لیل و نهار
ز بخت و تخت جوانی و ملک بر خوردار</p> | <p>□
برای ختم سخن دست بر دعا داریم
همیشه تا که فلک را بود تقلب دور
ثبات عمر تو باد و دوام عافیتت
تو حاکم همه آفاق و آنکه حاکم تست</p> |
| <p>□
زبان خلق و به افسون دهان شیدا مار
دیانت از در دیگر برون شود ناچار</p> | <p>□
به قفل و پره‌ی زرین همی توان بستن
تبرک از در قاضی چو بازش آوردی</p> |
| <p>□
از بی‌ادبان جفای بسیار</p> | <p>□
بردند پیمبران و پاکان</p> |

پیوسته درم زنند و دینار	دل تنگ من که پتک و سندان
و آهن نشود بزرگ مقدار	قدر زر و سیم کم نگردد
	□
که نیست جز سلسل البول را در او ادرار	حدیث وقف به جایی رسید در شیراز
مگر به روز گدایی کند، به شب تکرار	فقیه گرسنه تحصیل چون تواند کرد
	□
قدم ز رفتن و پرسیدنش دریغ مدار	چو رنج برتوانی گرفتن از رنجور
چنان مفید نباشد که بوی صحبت یار	هزار شربت شیرین و میوهی مضموم
	□
شب و روز ضایع به خمر و خمار	خداوند کشور خطا می کند
مقامی بزرگست کوچک مدار	جهانبانی و تخت کیخسروی
خدای از تو پرسد به روز شمار	که گر پای طفلی برآید به سنگ
	□
که رود چون درندگان به شکار	عنکبوت ضعیف نتواند
تا به دامش دراوفتد ناچار	رزق او را پری و بالی داد
	□
کیفر برد ز حملهی مردان کارزار	فریاد پیرزن که برآید ز سوز دل
ضربت، که شیر شرزه و شمشیر آبدار	همت هزار بار از آن سخت تر زند
	□
شفیع روز قیامت محمد مختار	نگین ختم رسالت پیمبر عربی
خدای خلق نگفتی قسم به لیل و نهار	اگر نه واسطه‌ی موی و روی او بودی
	□
وز چه فریاد می کنی هموار	هاونا گفتم از چه می نالی

گفت خاموش چون شوم سعدی	□	کاین همه کوفت می خورم از یار
هر که خیری کرد و موقوفی گذاشت	□	رسم خیرش همچنان بر جای دار
نام نیک رفتگان ضایع مکن	□	تا بماند نام نیکت یادگار
هر که مشهور شد به بی ادبی	□	دگر از وی امید خیر مدار
آب کز سرگذشت در جیحون	□	چه بدستی، چه نیزه‌ای، چه هزار
گر بشنوی نصیحت مردان به گوش دل	□	فردا امید رحمت و عفو خدای دار
بشنو که از سعادت جاوید برخورداری	□	ور نشنوی خذوه فغلوه پای دار
دل منه بر جهان که دور بقا	□	می رود همچو سیل سر در زیر
پیر دیگر جوان نخواهد شد	□	پیریش نیز هم نماند دیر
جزای نیک و بد خلق با خدای انداز	□	که دست ظلم نماند چنین که هست دراز
تو راستی کن و با گردش زمانه بساز	□	که مکر هم به خداوند مکر گردد باز
گروهی از سر بی مغز بیخبر گویند	□	بریده به سر بدگوی تا نگوید راز
من این ندانم، دانم تأمل اولیتر	□	که تره نیست که چون برکنی بروید باز
هر چه می کرد با ضعیفان دزد	□	شحنه با دزد باز کرد امروز
ملخ آمد که بوستان بخورد	□	بوستانیان ملخ بخورد امروز

- | | |
|--|---|
| <p>□ پدر که جان عزیزش به لب رسید چه گفت؟
به دوست گرچه عزیزست راز دل مگشای</p> | <p>□ یکی نصیحت من گوش دار جان عزیز
که دوست نیز بگوید به دوستان عزیز</p> |
| <p>□ ملکداری با دیانت باید و فرهنگ و هوش
پادشاهان پاسبانانند خفتن شرط نیست</p> | <p>□ مست و غافل کی تواند؟ عاقل و هشیار باش
یا مکن، یا چون حراست می کنی بیدار باش</p> |
| <p>□ پادشاهان پاسبانانند مر درویش را
چون کمند انداخت دزد و رخت مسکینی ببرد</p> | <p>□ پند پیران تلخ باشد بشنو و بدخو مباش
پاسبان خفته خواهی باش و خواهی گو مباش</p> |
| <p>□ پروردگار خلق خدایی به کس نداد
از مال و دستگاه خداوند قدر و جاه</p> | <p>□ تا همچو کعبه روی بماند بر درش
چون راحتی به کس نرسد خاک بر سرش</p> |
| <p>□ دل مبند ای حکیم بر دنیا
شکر آنان خورند ازین غدار
پیش ازان کز نظر بیفکندت
هیچ مهلت نمی دهد ایام
خرد بینش به چشم اهل تمیز
زندگانی و مردنش بد بود
حسن عنوان چنانکه معلومست
هر که اخلاق ظاهرش با خلق
وانکه ظاهر کدورتی دارد</p> | <p>□ که نه چیزست جاه مختصرش
که ندانند زهر در شکرش
ای برادر بیفکن از نظرش
که نه برمی کند به یکدگرش
که بزرگی بود بدین قدرش
که نماند و بماند سیم و زرش
خبر خوش بود به نامه درش
نیک بینی گمان بد مبرش
بتر از روی باشد آسترش</p> |

- شجر مقل در بیابانها
نرسد هرگز آفتی به برش
- رطب از شاهی و شیرینی
سنگها می‌زنند بر شجرش
- بلبل اندر قفس نمی‌ماند
سالها، جز به علت هنرش
- زاغ ملعون از آن خسیس ترست
که فرستند باز بر اثرش
- وز لطافت که هست در طاووس
کودکان می‌کنند بال و پرش
- که شنیدی ز دوستان خدای
که نیامد مصیبتی به سرش؟
- هر بهشتی که در جهان خداست
دوزخی کرده‌اند بر گذرش
- ای که دانش به مردم آموزش
آنچه گویی به خلق خود بنیوش
- خویشتن را علاج می‌کنی
باری از عیب دیگران خاموش
- محتسب کون برهنه در بازار
قحبه را می‌زند که روی بیوش
- دوش مرغی به صبح می‌نالید
عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
- یکی از دوستان مخلص را
مگر آواز من رسید به گوش
- گفت باور نداشتم که تو را
بانگ مرغی چنین کند مدهوش
- گفتم این شرط آدمیت نیست
مرغ تسبیح خوان و من خاموش
- مشمر برد ملک آن پادشاه
که وی را نباشد خردمند پیش
- خردمند گو پادشاهش مباح
که خود پادشاهست بر نفس خویش
- مگسی گفت عنکبوتی را
کاین چه ساقست و ساعد باریک
- گفت اگر در کمند من افتی
پیش چشمت جهان کنم تاریک

- | | | |
|---|---|--|
| <p>در تنگنای حلقه‌ی مردان به روز جنگ
و آتش برون نیاید از آهن مگر به سنگ</p> | □ | <p>پیدا شود که مرد کدامست و زن کدام
مردی درون شخص چو آتش در آهنست</p> |
| <p>دیده بردوخته به تیر خدنگ
بی‌روان اوفتاده در صف جنگ</p> | □ | <p>دشمنت خود مباد و گر باشد
سر خصمت به گرز کوفته باد</p> |
| <p>چون اناری که بشکنی به دو سنگ</p> | □ | <p>خون و دندانش از دهن پرتاب</p> |
| <p>میان عالم و جاهل تألفست محال
بدانکه هر دو به قید اندرند و سجن و وبال</p> | □ | <p>چنانکه مشرق و مغرب به هم نیبوندند
و گر به حکم قضا صحبت اتفاق افتد</p> |
| <p>وز این نیاید تقریر علم با جهال</p> | □ | <p>که آن به عادت خویش انبساط نتواند</p> |
| <p>مالت افزون باد و خصمت پایمال
تا بمانی ششصد و پنجاه سال</p> | □ | <p>خواجه تشریفم فرستادی و مال
هر به دیناریت سالی عمر باد</p> |
| <p>ترش کنند و بتابند روی از اهل سال
قیاس کن که درو خود چگونه باشد حال؟</p> | □ | <p>کسان که تلخی حاجت نیازمودستند
تو را که می‌شنوی طاقت شنیدن نیست</p> |
| <p>که قائمست مقامش نتیجه‌ی قابل
که نیست در همه آفاق مثل او فاضل</p> | □ | <p>به مرگ خواجه فلان هیچ گم نگشت جهان
نگویمت که درو دانشست یا فضلی</p> |
| <p>به نیکنامی و مقصود همگان حاصل</p> | □ | <p>امید هست که او نیز چون به در میرد</p> |
| <p>چه در حدیقه‌ی سلطان چه بر کنیسه‌ی عام</p> | □ | <p>خطاب حاکم عادل مثال بارانست</p> |

اگر رعایت خلقت منصف همه باش	نه مال زید حلاست و خون عمر و حرام
□	□
ضرورتست که آحاد را سری باشد	وگر نه ملک نگیرد به هیچ روی نظام
به شرط آنکه بداند سر اکابر قوم	که بی وجود رعیت سربست بی اندام
□	□
مراد و مطلب دنیا و آخرت نبرد	مگر کسی که جوانمرد باشد و بسام
تو نیکنام شوی در زمانه ورنه بسست	خدای عز وجل رزق خلق را قسام
□	□
طیب و تجربت سودی ندارد	چو خواهد رفت جان از جسم مردم
خر مرده نخواهد خاست بر پا	اگر گوشش بگیری خواجه ور دم
مردکی غرقه بود در جیحون	در سمرقند بود پندارم
بانگ می کرد و زار می نالید	که دریغا کلاه و دستارم
چو دوستان تو را بر تو دل بیازارم	چه حسن عهد بود پیش نیکمردانم
بلی حقیقت دعوی دوستی آنست	که دشمنان تو را بر تو دوست گردانم
□	□
سگی شکایت ایام بر کسی می کرد	نبینی ام که چه برگشته حال و مسکینم
نه آشیانه چو مرغان نه غله چون موران	قناعتم صفت و بردباری آیینم
هزار سنگ پریشان به یک نکه بخورم	که اوفتاده نبینی بر ابروان چینم
که در ریاضت و خلوت مقام من دارد؟	که جامه خواب کلوخست و سنگ بالینم
به لقمه ای که تناول کنم ز دست کسی	رواست گر بزند بعد از آن به زوبینم
گرم دهند خورم ورنه می روم آزاد	نه همچو آدمیان خشمناک بنشینم
چو گربه درنربایم ز دست مردم چیز	ور اوفتاده بود ریزه ریزه برچینم

کفایتست همین پوستین پارینم	مرا نه برگ زمستان نه عیش تابستان
برابر است گلستان و تل سرگینم	به جای من که نشیند که در مقام رضا
چه کرده‌ام که سزاوار سنگ و نفرینم؟	مرا که سیرت ازین جنس و خوی ازین صفتست
که خیره گشت ز صفت زبان تحسینم	جواب داد کزین بیش نعت خویش مگوی
غریب دشمن و مردارخوار می‌بینم	همین دو خصلت ملعون کفایتست تو را

لحا الله بعض الناس يأتي جهالة

الی ساق محبوب یشبه بالبرد	لحا الله بعض الناس يأتي جهالة
کردن حریر ممتل ورق الورد	و ساق حبیبی حین شمر ذیله

مثل وقوفك عندالله في ملاء

یوم التغابن و استیقظ لمزدجر	مثل وقوفك عندالله في ملاء
قید الاساری و اخوان علی سرر	یا فاعل الذنب هل ترضی لنفسک فی

یا اسعد الناس جدا ما سعی قدم

الیک الا اراد الله اسعاده	یا اسعد الناس جدا ما سعی قدم
و انت صاحب خیر الزم العاده	لا یطلب الخیر الا من معادنه

در مدح

درد که بر همه باری ز ابر کف کریم	نظر که با همه داری به چشم بخشایش
یکی به موجب خدمت یکی به حق قدیم	مرا دوبار نوازش کن و کرم فرما

- | | |
|---|---|
| <p>ملکا جور مکن چون به جوار تو دریم</p> <p>چون ستمکار تو باشی گله پیش که بریم؟</p> | <p>□ آن ستمدیده ندیدی که به خونخواره چه گفت</p> <p>گله از دست ستمکار به سلطان گویند</p> |
| <p>حاکمان خرده نگیرند که ما رندانیم</p> <p>ما گداییم درین ملک نه بازرگانیم</p> | <p>□ خلق در ملک خدای از همه جنسی باشد</p> <p>گر کسی را عملی هست و امیدی دارد</p> |
| <p>جامه چندین کی تنیدی پيله گرد خويشتن</p> <p>تا چنین افسون ندانی دست بر افعی مزن</p> | <p>□ گر بدانستی که خواهد مرد ناگه در میان</p> <p>خرم آنکو خورد و بخشید و پریشان کرد و رفت</p> |
| <p>بخواهی ماند با فرعون و هامان</p> <p>که گویندش مرو فردا به دیوان</p> <p>نیاید در ضمیرش هیچ نقصان</p> <p>گر از رسمش به زیر آید منی نان</p> | <p>□ اگر گویندش اندر نار جاوید</p> <p>چنان سختش نیاید صاحب جاه</p> <p>دو بهر از دینش ار معدوم گردد</p> <p>بر آید جانش از محنت به بالا</p> |
| <p>نداند این سخن جز هوشمندان</p> <p>بدی باشد به حال گوسفندان</p> | <p>□ نکویی بآبدان کردن وبالست</p> <p>ز بهر آنکه با گرگان نکویی</p> |

در مدح و نصیحت

- | | |
|--|---|
| <p>این شهریار عادل و سالار سروران</p> <p>هرچ آن تو را پسند نیاید برو مران</p> <p>یارب به حق سیرت پاک پیمبران</p> | <p>یارب تو هر چه بهتر و نیکوترش بده</p> <p>توفیق طاعتش ده و پرهیز معصیت</p> <p>از شر نفس و فتنه‌ی خلقش نگاه دار</p> |
|--|---|

بعد از دعا نصیحت درویش بی‌غرض
 نیکش بود که نیک تأمل کند در آن

دانی که دیر زود به جای تو دیگری
 حادث شود چنانکه تو بر جای دیگران

بیدار باش و مصلحت اندیش و خیر کن
 درویش دست گیر و خردمند پروران

این خاک نیست گر به تأمل نظر کنی
 چشمست و روی و قامت زیبای دلبران

نوشیروان کجا شد و دارا و یزدگرد
 گردان شاهنامه و خانان و قیصران

بسیار کس برو بگذشتست روزگار
 اکنون که بر تو می‌گذرد نیک بگذران

جز نام نیک و بد چه شنیدی که بازماند
 از دور ملک دادگران و ستمگران

عدل اختیار کن که به عالم نبرده‌اند
 بهتر ز نام نیک، بضاعت مسافران

خواهی که مهتری و بزرگی به سربری
 خالی مباش یک نفس از حال کهتران

دذنیان نیرزد آنکه پریشان کند دلی
 گر مقبلی به گوش مکن قول مدبران

این پنجروزه مهلت دنیا بهوش باش
 تا دلشکسته‌ای نکنند بر تو دل‌گران

از من شنو نصیحت خالص که دیگری
 چندین دلاوری نکنند بر دلاوران

نیک اختران نصیحت سعدی کنند گوش
 گر بشنوی سبق بری از سعد اختران

بادا همیشه بر سر عمرت کلاه بخت
 در پیشست ایستاده کمر بسته چاکران

تا آن زمان که پیکر ما هست بر فلک
 خالی مباد مجلسست از ماه پیکران

□

پسران فلان سه بدبختند
 که چهارم نژاد مادرشان

این بدست آن بتر به نام ایزد
 وان بتر تر که خاک بر سرشان

خدایا فضل کن گنج قناعت
 چو بخشیدی و دادی ملک ایمان

گرم روزی نماید تا بمیرم
 به از نان خوردن از دست لیمان

□

گدایان بینی اندر روز محشر
 به تخت ملک بر چون پادشاهان

چنان نورانی از فر عبادت	□	که گویی آفتابانند و ماهان
تو خود چون از خجالت سر بر آری	□	که بر دوشت بود بار گناهان
اگر دانی که بد کردی و بد رفت	□	بیا پیش از عقوبت عذر خواهان
چو می دانستی افتادن به ناچار	□	نبایستی چنین بالا نشستن
به پای خویش رفتن به نبودی	□	کز اسب افتادن و گردن شکستن؟
صبر بر قسمت خدا کردن	□	به که حاجت به ناسزا بردن
تشنه بر خاک گرم مردن به	□	کاب سقای بی صفا خوردن
هر بد که به خود نمی پسندی	□	با کس مکن ای برادر من
گر مادر خویش دوست داری	□	دشنام مده به مادر من
هان ای نهاده تیر جفا در کمان حکم	□	اندیشه کن ز ناوک دلدوز در کمین
گر تیر تو ز جوشن فولاد بگذرد	□	بیکان آه بگذرد از کوه آهنین
دوران ملک ظالم و فرمان قاطعش	□	چندان روان بود که بر آید روان او
هرگز کسی که خانه مردم خراب کرد	□	آباد بعد از آن نبود خاندان او
نه نیکان را بد افتادست هرگز	□	نه بد کردار را فرجام نیکو
بدان رفتند و نیکان هم نماندند	□	چه ماند؟ نام زشت و نام نیکو

- | | | |
|---|---|---|
| <p>مگر چندان که در معنی بری راه</p> <p>که این تخمست و آنها سر به سر کاه</p> <p>نیفزاید برو بر قدر جولاه</p> | □ | <p>زمان ضایع مکن در علم صورت</p> <p>چو معنی یافتی صورت رها کن</p> <p>اگر بقراط جولاهی نداند</p> |
| <p>عجیبت ار نمیرد آن دابه</p> <p>تخم مرغ و جماع و گرمابه</p> | □ | <p>جامع هفت چیز در یک روز</p> <p>سیر بریان و جوز و ماهی و ماست</p> |
| <p>هرگزش نیک نباشد بد نیکی فرمای</p> <p>کو به فرمان تو باشد تو به فرمان خدای</p> | □ | <p>تا تو فرمان نبی خلق به فرمان نروند</p> <p>ملک و دولت را تدبیر بقا دانی چیست</p> |
| <p>به وقتی که اقبال دادت خدای</p> <p>گرت بر زمین آید انگشت پای</p> | □ | <p>چنان زندگانی کن ای نیکرای</p> <p>که خایند از بهرت انگشت دست</p> |
| <p>عزیز من به خردان بر بیخشای</p> <p>چرا باید که بر موران نهی پای؟</p> | □ | <p>نخواهی کز بزرگان جور بینی</p> <p>اگر طاقت نداری صدمت پیل</p> |
| <p>که نبض را به طبیعت شناس بنمایی</p> <p>دلیل راه تو باشد به عز دانایی</p> | □ | <p>امید عافیت آنکه بود موافق عقل</p> <p>بپرس هر چه ندانی که ذل پرسیدن</p> |
| <p>ولیکن صبر به بر بینوایی</p> <p>هنوز از دوستان خوشتر گدایی</p> | □ | <p>خداوندان نعمت را کرم هست</p> <p>اگر بیگانگان تشریف بخشند</p> |

- طبیبی را حکایت کرد پیری
 که می‌گردد سرم چون آسیایی
- نه گوشه‌ماند فهمم را نه هوشی
 نه دستی ماند جهدم را نه پای
- نه دیدن می‌توانم بی‌تأمل
 نه رفتن می‌توانم بی‌عصایی
- روان دردمندم را ببندیش
 اگر دستت دهد تدبیر و رای
- وگر دانی که چشمم را بسازد
 بساز از بهر چشمم توتیایی
- ندیدم در جهان چون خاک شیراز
 وزین ناسازتر آب و هوایی
- گرم پای سفر بودی و رفتار
 تحول کردمی زینجا به جایی
- حکایت برگرفت آن پیر فرتوت
 ز جور دور گیتی ماجرای
- طبیب محترم درماند عاجز
 ز دستش تا به گردن در بلای
- بگفتا صبر کن بر درد پیری
 که جز مرگش نمی‌بینم دوی
- ضمیر مصلحت اندیش هر چه پیش آید
 به تجربت بزند بر محک دانایی
- اگر چه رای تو در کارها بلند بود
 بود بلندتر از رای هر کسی رای
- مرا گر صاحب دیوان اعلی
 چرا گوید به خدمت می‌نیایی
- چو می‌دانم قصور پایه‌ی خویش
 خلاف عقل باشد خودنمایی
- بای فضیلة أَسعی الیکم
 و کل الصید فی جوف الفراء
- بشن از من سخنی حق پدر فرزندی
 گر به رای من و اندیشه‌ی من خرسندی
- چیست دانی سر دینداری و دانشمندی
 آن روا دار که گر بر تو رود بیسندی
- رحم الله معشر الماضین
 که به مردی قدم سپردندی

راحت جان بندگان خدای	راحت جان خود شمردندی
کاش آنان چو زنده می‌نشوند	باری این ناکسان بمردندی
□	□
نجس ار پیرهن شبلی و معروف بپوشد	همه دانند که از سگ نتوان شست پلیدی
گرگ اگر نیز گنهکار نباشد به حقیقت	جای آنست که گویند که یوسف تو دریدی
□	□
خواستم تا زحلی گویمت از روی قیاس	باز گویم نه که صدباره ازو نحس تری
ملخ از تخم تو چیزی نتواند که خورد	ترسم از گرسنگی تخم ملخ را بخوری
□	□
دامن جامه که در خار مگیلان بگرفت	گر تو خواهی که به تندی برهانی بدری
یار مغلوب که در چنگ بداندیش افتاد	یاری آنست که نرمی کنی و لابه‌گری
ور به سختی و درشتی پی او خوی بود	تو از ان دشمن خونخواره ستمکار تری
کو هنوز از تن مسکین سر مویی نازرد	تو به نادانی تعجیل سرش را ببری
□	□
غماز را به حضرت سلطان که راه داد؟	همصحبت تو همچو تو باید هنروری
امروز اگر نکوهش من کرد پیش تو	فردا نکوهش تو کند پیش دیگری
□	□
اگر ممالک روی زمین به دست آری	وز آسمان بر بایی کلاه جباری
وگر خزاین قارون و ملک جم داری	نیرزد آنکه وجودی ز خود بیازاری
□	□
ای پسندیده حیف بر درویش	تا دل پادشه به دست آری
تو برای قبول و منصب خویش	حیف باشد که حق بیازاری

- | | |
|--|---|
| <p>□</p> <p>که هیچ خربزه داری رسیده؟ گفت آری</p> <p>وزان چهار به دانگی قیاس کن باری</p> <p>که فرق نیست میان دو جنس بسیاری</p> <p>نیامدست به دستم به وجه آزاری</p> <p>حرام را نبود با حلال مقداری</p> <p>ازین حرامترت هست صد به دیناری؟</p> | <p>□</p> <p>شنیده‌ام که فقیهی به دشتوانی گفت</p> <p>ازین طرف دو به دانگی گر اختیار کنی</p> <p>سال کرد که چندین تفاوت از پی چیست</p> <p>بگفت از اینکه تو بینی حلال ملک منست</p> <p>وزان دگر پسرانم به غارت آوردند</p> <p>فقیه گفت حکایت دراز خواهی کرد</p> |
| <p>□</p> <p>تو برگ حاشیت و لشکر از کجا آری؟</p> <p>روا مدار که بر خویشتن بیازاری</p> | <p>□</p> <p>گر از خراج رعیت نباشدت باری</p> <p>پس آنکه مملکت از رنج برد او داری</p> |
| <p>□</p> <p>ای که در کام نعمت و نازی</p> <p>او همی تیزد و تو می‌تازی</p> | <p>□</p> <p>دیگران در ریاضتند و نیاز</p> <p>چه خبر دارد از پیاده سوار</p> |
| <p>□</p> <p>جهد کن تا برون خط باشی</p> <p>تا نباید که خود غلط باشی</p> <p>به که گوینده‌ی سقط باشی</p> <p>خوار و مذموم و متهم باشی</p> <p>تا همه وقت محترم باشی</p> | <p>□</p> <p>هر کجا خط مشکلی بکشند</p> <p>چون غلط بشنوی شتاب مکن</p> <p>خامشی محترم به کنج ادب</p> <p>آن مکن در عمل که در عزلت</p> <p>در همه حال نیک محضر باش</p> |
| <p>□</p> <p>چو بی‌جرم از کسی آزرده باشی</p> <p>نکویی کن که با خود کرده باشی</p> | <p>□</p> <p>مکافات بدی کردن حلالست</p> <p>بدی با او روا باشد ولیکن</p> |

- | | |
|---|---|
| <p>□ گوش و چشمم به مطرب و ساقی</p> <p>هر چه سالوس بود و زراقی</p> <p>که همین بود حد مشتاقی</p> <p>طلب نفس همچنان باقی</p> | <p>دوش در سلک صحبتی بودم</p> <p>پایمال معاشرت کردم</p> <p>گفتم ای دل قرار گیر اکنون</p> <p>دیگر از بامداد می بینم</p> |
| <p>□ که بد یا نیک باشد در بزرگی</p> <p>توان دانست ریحان از دو برگی</p> | <p>ز لوح روی کودک بر توان خواند</p> <p>سرشت نیک و بد پنهان نماند</p> |
| <p>□ تا پای برآمدت به سنگی</p> <p>ناگه به سر افتدت پلنگی</p> | <p>بس دست دعا بر آسمان بود</p> <p>ای گرگ نگفتمت که روزی</p> |
| <p>□ مرد خدایی چکار بر در والی؟</p> <p>هر دو جهان پیش چشم همت عالی</p> | <p>حاجت خلق از در خدای بر آید</p> <p>راغب دنیا مشو که هیچ نیرزد</p> |
| <p>□ ندیدم به ز خاموشی خصالی</p> <p>ولیکن هر مقامی را مقالی</p> <p>که باشد نفس انسان را کمالی</p> <p>که خاطر را بود دفع ملالی</p> <p>نگردد هرگز از حالی به حالی</p> | <p>نظر کردم به چشم رای و تدبیر</p> <p>نگویم لب ببند و دیده بر دوز</p> <p>زمانی درس علم و بحث تنزیل</p> <p>زمانی شعر و شطرنج و حکایت</p> <p>خدایست آنکه ذات بی نظیرش</p> |
| <p>□ نیش بر جان می زند چون کژدمی</p> <p>گر به چشمش در نیاید مردمی</p> | <p>بی هنر را دیدن صاحب هنر</p> <p>هر که نامردم بود عذرش بنه</p> |

خار پشتهی خوشترست از قاقمی	راست می‌خواهی به چشم خارپشت
	□
نگاه دار دل مردم از پریشانی	نبایدت که پریشان شود قواعد ملک
تو در پناه دعا و نماز ایشانی	چنانکه طایفه‌ای در پناه جاه تواند
	□
هر چند که بالغ شدی آخر تو آنی	ای طفل که دفع مگس از خود نتوانی
آنست که قدر پدر پیر بدانی	شکرانه‌ی زور آوری روز جوانی
	□
ماند پس مرگ جاودانی	خرم تن آنکه نام نیکش
ور عادت بد نهی تو دانی	اینست جزای سنت نیک
	□
مگر کسی که تهور کند به نادانی	مقابلت نکند با حجر به پیشانی
توانی و نکنی و یا کنی و نتوانی	کس این خطا نپسندد که دفع دشمن خود
	□
که التفات نکردند به روی اهل معانی	نظر به چشم ارادت مکن به صورت دنیا
که ناگهت به زمین برزند چنانکه نمایی	پیاده رفتن و ماندن به از سوار بر اسپ
	□
از منقطعان کاروانی	یاران کجاوه، غم ندارند
تا حال پیادگان بدانی	ای ماه محفه سر فرود آر
	□
روا بود که به کمترگناه بند کنی	چو بندگان کمر بسته شرط خدمت را
خلاف امر خداوندگار چند کنی	تو نیز بنده‌ای آخر ستیز نتوان برد

- | | | |
|--|---|--|
| <p>شکر یک نعمت از انعام خدایی نکنی
که به جای آوری و سست وفایی نکنی
تا به شب بر در معبود گدایی نکنی</p> | □ | <p>ای که گر هر سر مویت زبانی دارد
حق چندین کرم و رحمت و رأفت شرطست
پادشاهیت میسر نشود روز به خلق</p> |
| <p>منت منه که ملک خود آباد می کنی
بدبخت گو ز دست که فریاد می کنی؟</p> | □ | <p>از من بگوی شاه رعیت نواز را
و ابله که تیشه بر قدم خویش می زند</p> |
| <p>لیکن تو گوش هوش نداری که بشنوی
هر روز بر سری نهد این تاج خسروی</p> | □ | <p>هر دم زبان مرده همی گوید این سخن
دل در جهان میند که دوران روزگار</p> |

رباعيات

در اخلاق و موعظه

پنداشت که مهلتی و تأخیری هست	آن کیست که دل نهاد و فارغ بنشست
گو رخت منه که بار می باید بست	گو میخ مزن که خیمه می باید کند
	□
سرمایه‌ی عافیت کفافست نخست	تدبیر صواب از دل خوش باید جست
یعنی ز دل شکسته تدبیر درست	شمشیر قوی نیاید از بازوی سست
	□
تقریر مکن صواب نزدش که خطاست	آن کس که خطای خویش بیند که رواست
آیینی کج جمال نماید راست	آن روی نمایدش که در طینت اوست
	□
در پای کسی رود که درویش ترست	گر در همه شهر یک سر نیست ترست
میلش طرفی بود که آن بیشترست	با این همه راستی که میزان دارد
	□
زشتست اگر اعتقاد بندی که نکوست	گر خود ز عبادت استخوانی در پوست
حقا که هنوز منت دوست بروست	گر بر سر پیکان برود طالب دوست
	□
اندیشه‌ی کار بت پرستی باقیست	تا یک سر مویی از تو هستی باقیست
آن بت که ز پندار شکستی باقیست	گفتی بت پندار شکستم رستم
	□
چون درد اجل گرفت درمانی نیست	بالای قضای رفته درمانی نیست
کاین ده همه وقت از آن دهقانی نیست	امروز که عهد تست نیکویی کن

- ماهی امید عمرم از شست برفت
بیفایده عمرم چو شب مست برفت
- عمری که ازو دمی به جانی ارزد
افسوس که رایگانم از دست برفت
- دادار که بر ما در قسمت بگشاد
بنیاد جهان چنانکه بایست نهاد
- آن که نداد از سببی خالی نیست
دانست سرو به خر نمی باید داد
- نه هر که زمانه کار او دریندد
فریاد و جزع بر آسمان پیوندد
- بسیار کسا که اندرونش چون رعد
می نالد و چون برق لبش می خندد
- ای قدر بلند آسمان پیش تو خرد
گوی ظفر از هر که جهان خواهی برد
- دشمن چه کری کند که خونش ریزی
از چشم عنایتش بینداز که مرد
- شاهها سم اسبت آسمان می سپرد
از کید حسود و چشم بد غم نخورد
- لیکن تو جهان فضل و جود و هنری
اسبی نتواند هر که کند او ببرد
- ظلم از دل و دست ملک نیرو ببرد
عادل ز زمانه نام نیکو ببرد
- گر تقویت ملک بری ملک بری
ور تو نکنی هر که کند او ببرد
- از می طرب افزاید و مردی خیزد
وز طبع گیا خشکی و سردی خیزد
- در بادهی سرخ پیچ و در روی سپید
کز خوردن سبزه، روی زردی خیزد

- نادان همه جا با همه کس آمیزد
چون غرقه به هر چه دید دست آویزد
- با مردم زشت نام همراه مباش
کز صحبت دیگدان سیاهی خیزد
- هر کس که درست قول و پیمان باشد
او را چه غم از شحنه و سلطان باشد
- وان خبث که در طبیعت ثعبانست
او را به از ان نیست که پنهان باشد
- هر دولت و مکننت که قضا می‌بخشد
در وهم نیاید که چرا می‌بخشد
- بخشنده نه از کیسه‌ی ما می‌بخشد
ملک آن خداست تا کرا می‌بخشد
- بس چون تو ملک زمانه بر تخت نشاند
هر یک به مراد خویشان ملکی راند
- از جمله بماند و دور گیتی به تو داد
دریاب که از تو هم چنین خواهد ماند
- نه هر که ستم بر دگری بتواند
ببیاک چنانکه می‌رود می‌راند
- پیداست که امر و نهی تا کی ماند
ناچار زمانه داد خود بستاند
- مردان همه عمر پاره بردوخته‌اند
قوتی به هزار حيله اندوخته‌اند
- فردای قیامت به گناه ایشان را
شاید که نسوزند که خود سوخته‌اند
- عنقا بشد و فر همایش بماند
زینده‌ی تخت پادشایش بماند
- گر مه بگرفت صبح صادق بدمید
ور شمع برفت روشنایش بماند

- نه هر که طراز جامه بر دوش کند
 خود را ز شراب کبر مدهوش کند
- بدعهد بود که یار درویشی را
 در حال توانگری فراموش کند
- فرزانه رضای نفس رعنا نکند
 تا خیره نگردد و تمنا نکند
- ابریق اگر آب تا به گردن نکنی
 بیرون شدن از لوله تقاضا نکند
- آن گل که هنوز نو به دست آمده بود
 نشکفته تمام باد قهرش بر بود
- بیچاره بسی امید در خاطر داشت
 امید دراز و عمر کوتاه چه سود؟
- افسوس بر آن دل که سمعش نر بود
 سنگست و حدیث عشق با سنگ چه سود؟
- بیگانه ز عشق را حرامست سماع
 زیرا که نیاید بجز از سوخته دود
- با گل به مثل چو خار می باید بود
 با دشمن، دوست وار می باید بود
- خواهی که سخن ز پرده بیرون نرود
 در پرده روزگار می باید بود
- در در نظر و گهر در انبار بود
 آنجا همه کس یار وفادار بود
- یار آن یار است که در بلا یار بود
 داد طرب از عمر بده تا برود
- و ر خواب گران شود بخشیم به صبح
 تا ماه بر آید و ثریا برود
- در یاب کزین جهان گذر خواهد بود
 چندانکه نماز چاشت از ما برود
- گر خو همه خلق زیردستان تواند
 دست ملک الموت زبر خواهد بود

- دل‌تنگ مشو که دوست می‌فرماید
 گر تیر جفای دشمنان می‌آید
- چون یار عزیز می‌پسندد شاید
 بر یار ذلیل هر ملامت کید
- هرگز ندهند جای پاکان به پلید
 هر کس به نصیب خویش خواهند رسید
- ور بخت بدی سزای خود خواهی دید
 گر بختوری مراد خود خواهی یافت
- دیگر غم او مخور که درها بسیار
 درویش که حلقه‌ی دری زد یک بار
- هر کو به یکی گفت بگوید به هزار
 دل تنگ مکن که بر تو می‌نالد زار
- تا بر بخوری ز ملک و فرمان پدر
 از دست مده طریق احسان پدر
- زنهار خلاف من مکن جان پدر
 جان پدرت از ان جهان می‌گوید
- بر ناله‌ی نای و نغمه‌ی چنگ بخور
 گر آدمیی باده‌ی گلرنگ بخور
- یکباره چو بنگ می‌خوری سنگ بخور
 گر بنگ خوری چو سنگ مانی بر جای
- خود را به هلاک می‌سپاری هش دار
 چون خیل تو صد باشد و خصم تو هزار
- چون جنگ ندانی آشتی عیب مدار
 تا بتوانی برآور از خصم دمار
- بر باد مده جان گرامی به فسوس
 چون زهره‌ی شیران بدرد ناله‌ی کوس
- دستی که به دندان نتوان برد بیوس
 با آنکه خصومت نتوان کرد بساز

- | | | |
|--|---|---|
| <p>گر آدمیی عقل و هنرپرور و هوش
پیل از من و تو بزرگتر دارد گوش</p> | □ | <p>سودی نکند فراخنای بر و دوش
گاوا از من و تو فراختر دارد چشم</p> |
| <p>گر فضل خدای می‌شناسی بر خویش
از دولت بختش همه نیک آید پیش</p> | □ | <p>ای صاحب مال، فضل کن بر درویش
نیکویی کن که مردم نیک‌اندیش</p> |
| <p>همسایه به جان آمد و بیگانه و خویش
بوی تو چو مشک و زعفران باشد پیش</p> | □ | <p>بوی بغلت می‌رود از پارس به کیش
و استاد تو را از بغل گنده خویش</p> |
| <p>صد نعمت را به منتی نپسندم
بر کهنه جهان چون گل نو می‌خندم</p> | □ | <p>تا دل ز مراعات جهان برکندم
هر چند که نو آمده‌ام از سر ذوق</p> |
| <p>به زان نبود که پرده‌ی هم ندریم
عیب تو نگویم که یک از یک بتریم</p> | □ | <p>چون ما و شما مقارب یکدگریم
ای خواجه تو عیب من مگو تا من نیز</p> |
| <p>چشم از غم دل به آسمان می‌گیریم
بر عمر گذشته همچنان می‌گیریم</p> | □ | <p>تنها ز همه خلق و نهان می‌گیریم
طفل از پی مرغ رفته چون گریه کند</p> |
| <p>تا کار جهان را تو بدانی سر و بن
تو خود بنگر آنچه نه نیکوست مکن</p> | □ | <p>بشنو به ارادت سخن پیر کهن
خواهی که کسی را نرسد بر تو سخن</p> |

- | | |
|--|---|
| <p>□ بیخی که بر سعادت آرد بنشان
بعد از تو از آن دگری باشد هان</p> | <p>□ امروز که دستگاه داری و توان
پیش از تو از آن دگری بود جهان</p> |
| <p>□ حق دشمن خود مکن به تعلیم کسان
آزار به اندرون موری مرسان</p> | <p>□ با زنده دلان نشین و صادق نفسان
خواهی که بر از ملک سلیمان بخوری</p> |
| <p>□ اندیشه به ذکر وی نپرداخته‌ایم
کز چشم عنایتم بینداخته‌ای</p> | <p>□ روزی دو سه شد که بنده نواخته‌ای
زان می‌ترسم که دشمنان اندیشند</p> |
| <p>□ و امشب بر ما نشسته چون دوش نه‌ای
هر چند که غایبی فراموش نه‌ای</p> | <p>□ ای یار کجایی که در آغوش نه‌ای
ای سر روان و راحت نفس و روان</p> |
| <p>□ بی‌راحت خلق باد می‌پیمایی
عیبت هنرست و زشتیت زیبایی</p> | <p>□ گر کان فضائی و گر دریایی
ور با همه عیبه‌ها کریم آسایی</p> |
| <p>□ پس قیمت سنگ و لعل یکسان بودی
دریافتش بر همه آسان بودی</p> | <p>□ گر سنگ همه لعل بدخشان بودی
گر در همه چاهی آب حیوان بودی</p> |
| <p>□ بس دست تحسر که به دندان ببری
یوسف که به ده درم فروشی چه خری؟</p> | <p>□ فردا که به نامه‌ی سیه درنگری
بفروخته دین به دنیی از بیخبری</p> |

- | | | |
|---|---|--|
| <p>دزدی بگرفتند به صد حيله گری</p> <p>می گفت رها کن که گریبان ندری</p> | □ | <p>گویند که دوش شحنگان تتری</p> <p>امروز به آویختنش می بردند</p> |
| <p>آن نیست که عیب من هنر پنداری</p> <p>از غایت دوستیم دشمن داری</p> | □ | <p>آیین برادری و شرط یاری</p> <p>آنست که گر خلاف شایسته روم</p> |
| <p>آمد گه آنکه راه عقبی سازی</p> <p>یک چند به نوخاستگان پردازی</p> | □ | <p>تا کی به جمال و مال دنیا نازی</p> <p>ای دیر نشسته وقت آنست که جای</p> |
| <p>وی شاخ گل شکفته در گل چونی؟</p> <p>کاخر تو در آن اول منزل چونی؟</p> | □ | <p>ای غایب چشم و حاضر دل چونی؟</p> <p>یک بار نگویی به رفیقان وداع</p> |
| <p>حق باطل و نیکخواه دشمن بینی</p> <p>با شمع در آ که خانه روشن بینی</p> | □ | <p>در مرد چو بد نگه کنی زن بینی</p> <p>نقش خود تست هر چه در من بینی</p> |
| <p>کز شاخ بدی کس نخورد بار بهی</p> <p>ور نه نشود اسه پر از دیگ تهی</p> | □ | <p>تا دل به غرور نفس شیطان ندهی</p> <p>الا که ذخیره ی قیامت بنهی</p> |

مفردات و مثلثات

مفردات

- | | |
|--|--|
| تا آنکه نظر در او توان کرد کجاست؟ | می‌میرم و همچنان نظر بر چپ و راست |
| <input type="checkbox"/> | <input type="checkbox"/> |
| لیکن نه به اختیار می‌باید کرد | از روی نکو صبر نمی‌شاید کرد |
| <input type="checkbox"/> | <input type="checkbox"/> |
| بر خاستی و به دیدنت زنده شدیم | خفتی و به خفتنت پراکنده شدیم |
| <input type="checkbox"/> | <input type="checkbox"/> |
| تو زیبایی به نام ایزد چرا باید که برندی؟ | نقاب از بهر آن باشد که بریندند روی زشت |
| <input type="checkbox"/> | <input type="checkbox"/> |
| و میزانه من س فعلته امتلا | و رب غلام صائم بطنه خلا |
| <input type="checkbox"/> | <input type="checkbox"/> |
| و ما طلعت زهر النجوم و تغرب | علیک سلام الله ما لاح کوکب |
| <input type="checkbox"/> | <input type="checkbox"/> |
| اذا کان فی حی الحبيب حبيب | و کل بلیغ بالغ السعی فی دمی |
| <input type="checkbox"/> | <input type="checkbox"/> |
| ان الرواکد تحتاج المقاذیفا | دع الجوارى فی الدماء ماخرة |
| <input type="checkbox"/> | <input type="checkbox"/> |
| و مقصد محتاج و مأمن خائف | سلام علیکم اهل بیت کرامه |
| <input type="checkbox"/> | <input type="checkbox"/> |
| لسمعت افکا یفتريه عذول | و لو ان حبا بالملام یزول |
| <input type="checkbox"/> | <input type="checkbox"/> |
| و علی مثله من العین یخشی | تبعته العیون حیث تمشی |

□
 تلتقی ارضا بأرض و بدیلا عن بدیل
 انما یتقلنی من فضلکم قید الجمیل

□
 کتبت لیبقی الذکر امم بعدی
 فیذا الجلال اغفر لکاتبه السعدی

در پند و اخلاق

دانی چه گفته‌اند بنی عوف در عرب
 نسل بریده به که موالید بی‌ادب

□
 خیری که بر آیدت به توفیق از دست
 در حق کسی کن که درو خیری هست

□
 گر سفله به مال و جاه از آزاده بهست
 سگ نیز به صید از آدمیزاده بهست

□
 کس نیست که مهر تو درو شاید بست
 پس پیش تو ناچار کمر باید بست

□
 دولت جاوید به طاعت درست
 سود مسافر به بضاعت درست

□
 گوینده را چه غم که نصیحت قبول نیست
 گر نامه رد کنند گناه رسول نیست

□
 رفتن چو ضرورتست و منزل بگذاشت
 من خود نهم دلی که بر باید داشت

□
 هر که گوید کلاغ چون بازست
 نشوندش که دیده‌ها بازست

□
 گر راه نمایی همه عالم راهست
 ور دست‌گیری هه عالم چاهست

- | | | |
|---------------------------------------|---|--------------------------------------|
| خواهی که به طبیعت همه کس دارد دوست | □ | با هر که در اوقتی چنان باش که اوست |
| اگر بواب و سرهنگان هم از درگه برانندت | □ | ازان بهتر که در پهلوی مجهولی نشانندت |
| این بار نه بانگ چنگ و نای و دهلست | □ | کاین بار شکار شیر و جنگ مغلست |
| از مایه‌ی بیسود نیاساید مرد | □ | مار از دم خویش چند بتواند خورد |
| گمان مبر که جهان اعتماد را شاید | □ | که بی‌عدم نبود هر چه در وجود آید |
| بیچاره که در میان دریا افتاد | □ | مسکین چه کند که دست و پای نزنند |
| توان نان خورد اگر دندان نباشد | □ | مصیبت آن بود که نان نباشد |
| چه کند مالک مختار که فرمان ندهد | □ | چه کند بنده که سر بر خط فرمان ننهد |
| وقتی دل دوستان به جنگ آزارند | □ | چندانکه نه جای آشتی بگذارند |
| گفتم که بر آید آبی از چاه امید | □ | افسوس که دلو نیز در چاه افتاد |
| دروغی که حالی دلت خوش کند | □ | به از راستی کت مشوش کند |

در پند و اخلاق

- | | |
|--|---|
| ازو درست نیاید غم غریبان خورد | غریب شهر کسان تا نبوده باشد مرد |
| گر بر سر بوریا نشیند شاید | سلطان که به منزل گدایان آید |
| می گویمت از دور دعا گر برسانند | در طالع من نیست که نزدیک تو باشم |
| به شکر نعمت حق در به روی خلق میند | نیافرید خدایت به خلق حاجتمند |
| راست بر عضو مستمند آید | گر ز هفت آسمان گزند آید |
| یک روز ببینی که پلنگش بدرد | در گرگ نگه مکن که بزغاله برد |
| پیش از تو خلق بوده و بعد از تو بوده اند | بشنو که من نصیحت پیران شنیده ام |
| نه به جایی رود که چی نبود | مرغ جایی رود که چینه بود |
| از بخت نگویش ابر در پیش افتد | خورشید که بر جامه ی درویش افتد |
| نباید کرد بیش از حد که هیبت را زیان دارد | تواضع گر چه محبوبست و فضل بیکران دارد |
| بسا حلوای صابونی که زهرش در میان باشد | نه هر بیرون که بپسندی درونش همچنان باشد |

- | | | | |
|---|------------------------------------|---|-------------------------------------|
| □ | سگ هم از کوچکی پلید بود | □ | اصل ناپاک از او پدید بود |
| □ | شادمانی مکن که دشمن مرد | □ | تو هم از مرگ جان نخواهی برد |
| □ | گر هیمه عود گردد و گر سنگ در شود | □ | مشنو که چشم آدمی تنگ پر شود |
| □ | هر که دندان به خویشتن بنهاد | □ | خیر دیگر به کس نخواهد داد |
| □ | بخت در اول فطرت چو نباشد مسعود | □ | مقبل آن نیست که در حال بمیرد مولود |
| □ | نامید از در رحمت به کجا شاید رفت | □ | یارب از هر چه خطا رفت هزار استغفار |
| □ | سفله را قوت مده چندانکه مستولی شود | □ | گرگ را چندانکه دندان تیزتر خونریزتر |
| □ | نهاد بد نپسندد خدای نیکوکار | □ | امیر خفته و مردم ز ظلم او بیدار |
| □ | بزرگی نماند بر آن پایدار | □ | که مردم به چشمش نمایند خوار |

در پند و اخلاق

- | | | | |
|---|-------------------------------|---|--------------------------------|
| □ | چه داند خوابناک مست مخمور | □ | که شب را چون به روز آورد رنجور |
| □ | دو عاشق را به هم بهتر بود روز | □ | دو هیزم را به هم خوشتر بود سوز |

- | | |
|---|--------------------------------------|
| □ | به شکر آنکه تو در خانه‌ای و اهلت پیش |
| □ | نظر دریغ مدار از مسافر درویش |
| □ | جایی نرسد کس به توانایی خویش |
| □ | الا تو چراغ رحمتش داری پیش |
| □ | زنده‌دل از مرده نصیحت نبوش |
| □ | مرده‌دل از زنده نگیرد به گوش |
| □ | یار بیگانه نگیرد هر که دارد یار خویش |
| □ | ای که دستی چرب داری بیشتر دیوار خویش |
| □ | کوته‌نظران را نبود جز غم خویش |
| □ | صاحب‌نظران را غم بیگانه و خویش |
| □ | به کین دشمنان باطل میندیش |
| □ | که این حیفت ظاهر بر تن خویش |
| □ | گر خود همه عالم بگشایی تو به تیغ |
| □ | چه سود که باز می‌گذاری به دریغ؟ |
| □ | مکن عمر ضایع به افسوس و حیف |
| □ | که فرصت عزیزست و الوقت سیف |
| □ | با هر کسی به مذهب وی باید اتفاق |
| □ | شرطست یا موافقت جمع یا فراق |
| □ | بد نه نیکست بی‌خلافت ولیک |
| □ | مرد خالی نباشد از بد و نیک |
| □ | ای پیک نامه بر که خبر می‌بری به دوست |
| □ | یا لیت اگر به جای تو من بودمی رسول |

- | | | | |
|---|----------------------------------|---|----------------------------------|
| □ | هر که آمد بر خدای قبول | □ | نکند هیچش از خدا مشغول |
| □ | گر بلندت کسی دهد دشنام | □ | به که ساکن دهی جواب سلام |
| □ | خفتی و به خفتنت پراکنده شدیم | □ | برخاستی و به دیدنت زنده شدیم |
| □ | دلت خوش باد و چشم از بخت روشن | □ | به کام دوستان و رغم دشمن |
| □ | از بهر دل یکی به دست آوردن | □ | مطبوع نباشد دگری آزرده |
| □ | به نیکی و بدی آوازه در بسیط جهان | □ | سه کس برند رسول و غریب و بازرگان |
| □ | الهی عاقبت محمود گردان | □ | به حق صالحان و نیکمردان |

در پند و اخلاق

- | | | | |
|---|--|---|---------------------------------------|
| □ | هر که با من بدست و با تو نکو | □ | دل منه بر وفای صحبت او |
| □ | صاحبدل نیک سیرت علامه | □ | گو کفش دریده باش و خلقان جامه |
| □ | کرم به جای فروماندگان چو نتوانی | □ | مروتست نه چندانکه خود فرومانی |
| □ | ز خیرت خیر پیش آید، بکن چندانکه بتوانی | □ | مکافات بدی کردن، نمی گویم تو خود دانی |

- | | | | |
|---|---|---|---|
| □ | اگر بریان کند بهرام، گوری | □ | نه چون پای ملخ باشد ز موری |
| □ | نداند آنکه در آورد دوستان از پای | □ | که بی‌خلاف بجنبند دشمنان از جای |
| □ | این باد و بروت و نخوت اندر بینی | □ | آن روز که از عمل بیفتی بینی |
| □ | آن گوی که طاقت جوابش داری | □ | گندم نیبری به خانه چون جو کاری |
| □ | مردی نه به قوتست و شمشیرزنی | □ | آنست که جوری که توانی نکنی |
| □ | به پارسایی و رندی و فسق و مستوری | □ | چو اختیار به دست تو نیست معذوری |
| □ | چو نفس آرام می‌گیرد چه در قصری چه در غاری | □ | چو خواب آمد چه بر تختی چه در پایان دیواری |
| □ | شمع کز حد به در بیفروزی | □ | بیم باشد که خانمان سوزی |
| □ | تو با این لطف دلبندی چرا با ما نپیوندی | □ | نقاب از بهر آن باشد که روی زشت بربندی |
| □ | نقاب از بهر آن باشد که بربنند روی زشت | □ | تو زیبایی بنام ایزد چرا باید که بربندی |
| □ | از دست کسی بسته هر روز عطایی | □ | معذور بدارندش یک روز جفایی |

- ای گرگ نگفتمت که روزی بیچاره شوی به دست یوزی
- کدام قوت و مردانگی و برنایی که خشم‌گیری و با نفس خویش برنایی
- خدا را در فراخی خوان و در عیش و تن آسانی نه چون کارت به جان آید خدا از جان و دل خوانی
- گهی کاندر بلا مانی خدا خوانی چو بازت عاقبت بخشد سر از طاعت بگردانی

مثلثات

- خلیلی الهدی انجی و اصلح ولکن من هداه الله افلح
- نصیحت نیکبختان گوش گیرند
- حکیمان پند درویشان پذیرند گش ایها داراغت خاطر نرنزت
- که ثخنی عاقلی ده بار ائزت
- من استضعفت لاتغلظ علیه من استأسرت لاتکسر یدیه
- چه نیکو گفت در پای شتر مور
- که ای فربه مکن بر لاگران زور که منعم بی‌میر کول ایچ درویش
- کوایش می بنی دنیل مزش نیش
- دع استنقاص من طال احترامه فقوس‌الدهر لم تبرح سهامه
- جراحت بند باش ار می‌توانی
- تو را نیز ار بیندازد چه دانی بیات این دهر دون را تیر اری پشت

نه هر کش تیر نه کمان بو کسی ای کشت

تأدب تستقم لطف تقدم تواضع ترتفع لاتعل تقدم

که دوران فلک بسیار بودست

که بخشودست و دیگر در ربودست نه کت تفسیر وفق خواند است ابهشت

بسم دی که سوری ماند بیده بدشت

لیعف المهتدی عن س من ضل ولا یستهز کم من قائم زل

منم کافتادگان را بد نگفتم

که ترسیدم که روزی خود بیفتم کمسسکی اوت اس بخت آو بهریت

مخن هر دم برای چنداکی بگریت

متی زرت الفتی غبا اجلک فلا تکثر حبیبک لا یملک

ز بسیار آمدن عزت بکاهد

چو کم بینند خاطر بیش خواهد عزیزى کت هناش هر دم مدویش

که دیدر زر ملال آرد بش از بش

تبصر فی فقیر یشتهی الزاد ولا تحسد غنیا قدره زاد

وگر گویند آن جاه و محل بین

تو پای روستایی در وحل بین و چه ترش روی کت برغ خوان نی

تزان مسکی خبر هن کش خه نان نی

تلقت الشوا و البقل بعده سل الجوعان کیف الخبز وحده

بپرس آن را که جسم از ناقه خونست

که قدر نعمت او داند که چونست
غرش نان هاجه از حلوا نپرست

نن تی گلشکر هن غت بگریت

افق یا من تلهی حول منقل
عن الحطاب فی واد عنقل

فقیر از بهر نان بر در دعاخوان

تو می تندی که مرغم نیست بر خوان
چه داند ای کش سه پخ خوردست و تفتست

که مسکینی و سرما گسسه خفتست

تحب المال لو احببت قدمت
و ان خلفت محبوبسا تندمت

منه گر عقل داری در تن و هوش

اگر مردی ده و بخش و خور و پوش
نوا که بیفته از هنجار و رسته

پشیمان به که نم خو توشه بسته

صرفت العمر فی تحصیل مالک
تفکر یا معنی فی مالک

کسی از زرع دنیا خوشه برداشت

که چندی خورد و چندی توشه برداشت
که مپسندت که مو خو از غصه بکشم

که کردم کرد نخرم یا نبخشم

بهاء الوجه مع خبث النفوس
کمصباح علی قبرالمجوسی

به گور گبر ماند زاهد زور

درون مردار و بیرون مشک و کافور
کعارف باد بکاند از جمه نو

اگور جدمنت کش در به از تو

متی عاشرت مخلوقی العوارض
اذا قالوا لک اکفر لاتعارض

مرو با زنده پوشان شام و شبگیر

چو رفتی در بغل نه دست تدبیر چنان تزدم دوت کت خون خه او کند

که پاکش خورد دیک تی چه او کند

وجد یا صاح و اکفف من ملامه لعل القوم فیهم ذو کرامه

مگو در نفس درویشان هنر نیست

که گرد مردیست هم زیشان به در نیست کاحسان بکنه واهروی اصولی

شنه میان زز بخت صاحب قبولی

نما قال خیاط بموصل بمأجور له قدر ففصل

سخن سهل است بر طرف زبان گفت

نگه کن کاین سخن هر جا توان گفت؟ غراز مو میشنه واهر کس مگوی راز

کجمی می بری خهتر ورائنداز

خفی السر لاتودع خلیلک حذارا منه ان ینسی جمیلک

مگو با دوست می گویم چه باکست

که گر دشمن شود بیم هلاکست تو از دشمن بترسی غافل از دوست

که غت دشمن ببوت ات ببلسد پوست

يقول الراجز ابني لا تلاعب اذا لم تحتمل بطش الملاعب

چه خوش گفت آن پسر با یار طناز

تو در نی بسته ای آتش مینداز کری مم دی که ایرو واجونی گفت

مزم تش کت قلاشی نتوتن اشنفت

قل اللهم نور قبر سعدی

ان استحسننت هذا القول بعدی

چه باشد گر ز رحمت پارسایی

کنخیرت بوازی ثخنی کت اشنفت

کند در کار درویشی دعایی

بگی رحمت و سعدی باکش ای گفت

قصايد و قطعات عربي

في مرثية امير الممنين المعتصم بالله و ذكر واقعة بغداد

حبست بجفنى المدامع لاتجرى	فلما طغى الماء استطال على السكر
نسيم صبا بغداد بعد خرابها	تمنيت لو كانت تمر على قبري
لان هلاك النفس عند اولي النهي	احب لهم من عيش منقبض الصدر
زجرت طبيبا جس نبضى مداويا	اليك، فما شكواى من مرض يبيري
لزمت اصطبارا حيث كنت مفارقا	و هذا فراق لايعالج بالصبر
تسائلنى عما جرى يوم حصرهم	و ذلك مماليس يدخل فى الحصر
اديرت كوس الموت حتى كانه	رس الاسارى ترجحن من السكر
لقد تكلت ام القرى و لكعبة	مدامع فى الميزاب تسكب فى الحجر
بكت جدر المستنصرية ندبة	على العلماء الراسخين ذوى الحجر
نوائب دهر ليتنى مت قبلها	ولم ار عدوان السفية على الحجر
محابر تبكى بعدهم بسوادها	و بعض قلوب الناس احلك من حبر
لحا الله من يسدى اليه بنعمة	و عند هجوم الناس يألف بالقدر
مررت بصم الراسيات اجوبها	كخنساء من فرط البكاء على صخر
ايا ناصحى بالصبر دعنى و زفرتى	اموضع صبر و الكبود على الجمر؟
تهدم شخصى من مداومة البكا	و ينهدم الجرف الدوارس بالمخر
وقفت بعبادان ارقب دجلة	كمتب دم قان يسيل الى البحر
وفائض دمعى فى مصيبة واسط	يزيد على مد البحيرة والجزر
فجرت مياه العين فازددت حرقة	كما احترقت جوف الدما ميل بالفجر
ولا تسألنى كيف قلبك والنوى	جراحة صدرى لاتبين بالسبر
و هب ان دارالملك ترجع عامرا	و يغسل وجه العالمين من العفر

ذوو الخلق المرضى و الغرر الزهر	فاين بنوالعباس مفتخر الورى
وذا سمر يدمى المسامع كالسمر	غدا سمرا بين الانام حديثهم
يعود غريبا مثل مبتداء الامر	و فى الخبر المروى دين محمد
و سبى ديارالسلم فى بلدالكفر؟	الغرب من هذا يعود كمايبدأ
و حافاتها لا اعشبت ورق الخضضر	فلا انحدرت بعد الخلائف دجله
بمذبح قتلى فى جوانبها الحمر	كان دم الاخوان اصبح نابتا
لكثرة ماناحت اغاربة القفر	بكت سمرات البيد و الشيخ و الغضا
و مستعصم بالله لم يك فى الذكر	ايذكر فى اعلى المنابر خطبة
اصبر على هذا و يونس فى القعر؟	ضفادع حول الماء تلعب فرحة
فاصبحت العنقاء لازمة الوكر	تزامت الغربان حول رسومها
و روحك والفردوس عسر مع اليسر	ايا احمد المعصوم لست بخاسر
فلا بد من شوك على فنن البسر	و جنات عدن خففت بمكاره
ودع جيف الدنيا لطائفه النسر	تهناء بطيب العيش فى مقعد الرضا
اذاقمت حيا بعد رمسك والنخر	ولا فرق ما بين القتيل و ميت
على الشهداء الطاهرين من الوزر	تحية مشتاق و الف ترحم
و ما فيه عندالله من عظم الاجر	هنيا لهم كأس المنية مترعا
بان لهم دارالكرامة و البشر	«فلا تحسبن الله مخلف وعده»
بمقتلة الزورا الى مطلع الفجر	عليهم سلام الله فى كل ليلة
هلم انظروا ما كان عاقبة الامر	البلغ من امر الخلافة رتبة
بهتك اساتير المحارم فى الاسر	فليت صماخى صم قبل استماعه
رخائم لايسطعن مشيا على الحبر	عدون حفايا سبسبا بعد سبسب
كأن العذارى فى الدجى شهب تسرى	لعمرك لو عاينت ليلة نفرهم

و ان صباح الاسر يوم قيامه	على امم شعث تساق الى الحشر
و مستصرخ يا للمره فانصروا	و من يصرخ العصفور بين يدى صقر؟
يساقون سوق المعز فى كبد الفلا	عزائر قوم لم يعودن بالزجر
جلبن سبايا سافرات وجوهها	كواعب لم يبرزن من خلل الخدر
و عتره قنطوراء فى كل منزل	تصيح باولاد البرامك من يشرى؟
تقوم و تجثو فى المحاجر و اللوى	و هل يختفى مشى النواعم فى الوعر؟
لقد كان فكرى قبل ذلك مائزا	فاحدث امر لا يحيط به فكرى
و بين يوى صرف الزمان و حكمه	مغللة ايدى الكياسة والخبر
وقفت بعبادان بعد صراتها	رأيت خضيبا كالمنى بدم النحر
محاجر تكلى بالدموع كريمه	و ان بخلت عين الغمامم بالقطر
نعوذ بعفوالله من نار فتنه	تأحج من قطر البلاد الى قطر
كان شياطين القيود تفلنت	فسال على بغداد عين من القطر
بدا و تعالى من خراسان قسطل	فعاد ركاما لا يزول عن البدر
الام تصاريف الزمان و جوره	تكلفنا ما لانطبق من الاصر
رعى الله انسانا تيقظ بعدهم	لان مصاب الزيد مزجره العمر و
اذا ان للانسان عند خطوبه	يزول الغنى، طوبى لمملكه الفقر
الا انما الايام ترجع بالعطا	ولم تكس الا بعد كسوتها تعرى
ورائك يا مغرور خنجر فاتك	و انت مطاط لا تفيق و لاتدرى
كناقه اهل البد وظلت حموله	اذا لم تطق حملا تساق الى العقر
وسائر ملك يقتفيه زواله	سوى ملكوت القائم الصمد الوتر
اذا شمت الواشى بموتى، فقل له	رويدك ماعاش امر الدهر
و مالك مفتاح الكنوز جميعها	لدى الموت لم تخرج يده سوى صفر

اذا كان عندالموت لافرق بيننا	فلا تنظرن الناس بالنظر الشزر
و جاريه الدنيا نعومة كفيها	محببة لكنها كلب الظفر
ولو كان ذو مال من الموت فالتا	لكان جديرا بالتعظيم والكبر
ربحت الهدى ان كنت عامل صالح	وان لم تكن، والعصر انك فى خسر
كما قال بعض الطاعنين لقرنه	بسمر القنا نيلت معانقة السمر
امدخر الدنيا و تاركها اسي	لدار غد ان كان لا بد من ذخ
على المرء عار كثرة المال بعده	و انك يا مغرور تجمع للفخر
عفاالله عنا ما مضى من جريمة	و من علينا بالجميل من الصبر
وصان بلادالمسلمين صيانة	بدولة سلطان البلاد ابى بكر
مليك غدا فى كل بلدة اسمه	عزيزا و محبوبا كيوسف فى مصر
لقد سعدالدنيا به دام سعده	و ايده المولى بألوية النصر
كذلك تنشأ لينته هو عرقها	و حسن نبات الارض من كرم البذر
و لو كان كسرى فى زمان حياته	لقال الهى اشدد بدولته أزرى
بشكرالراعايا صين من كل فتنة	و ذلك ان اللب يحفظ بالقشر
يبالغ فى الانفاق والعدل و التقى	مبالغة السعدى فى نكت الشعر
و مالشعر ايم الله لست بمدع	و لو كان عندى ما ببابل من سحر
هنالك نقادون علما و خبرة	و منتخبو القول الجميل من الهجر
جرت عبراتى فوق خدى كبة	فانشأت هذا فى قضية ما يجرى
و لو سبقتنى سادة جل قدرهم	و ما حسنت منى مجاوزة القدر
ففى السمط ياقوت و لعل و جاجة	و ان كان لى ذنب يكفر بالعذر
و حرقة قلبى هيجتنى لنشرها	كما فعلت نار المجامر بالعطر
سطرت و لولا غض عينى على البكا	لرقرق دمعى حسرة فمحا سطرى

و احملا اصارا ين بها ظهري	احدث اخبارا يضيق بها صدرى
و ممتنع وصل الزجاج لذي الكسر	ولا سيما قلبى رقيق زجاجه
فليت عشاء الموت بادر فى عصرى	ألا ان عصرى فيه عيشى منكذ
واطيبها، لولا الممات على الاثر	خليلى ما احلى الحيوه حقيقه
فلا خير فى وصل يردف بالهجر	و رب الحجى لا يظمن بعيشه
امخزن تبين بعد موتك ام تبر	سواء اذا ماتت وانقطع المنى

يمدح نورالدين بن صياد

احذر يفوتك صيد يا بن صياد	مادام ينسرح الغزلان فى الوادى
وقاطع البر محتاج الى الزاد	و اعلم بان امام المرء بادية
هل يظمن صحيح العقل بالغادى؟	يا من تملك مألوف الذين غدوا
ريح تمر بكام و اطواد	و انما مثل الدنيا و زينتها
لافرق بين سقلاط و لباد	اذ لامحاله ثوب العمر منتزع
الا و منزله ربح لقصاد	مالا بن آدم عندالله منزله
فى مصرف الخير لا باغ ولا عاد	طوبى لمن جمع الدنيا و فرقها
ايقن بانك محشور لميعاد	كما تيقن ان الوقت منصرف
ما لا يبلغها تهليل عباد	و ربما بلغت نفس بوجودتها
والبر احسن طاعات و اوراد	ركب الحجاز تجوب البر فى طمع
و انفع خليلك، و انقطع غله الصادى	جد، وابتسم، و تواضع، و اعف عن زلل
ان الثعالب ترجوا فضل آساد	ولا تضرك عيون منك طامحه
والشكر يقصر عن انعامه البادى	و هل تكاد تدى حق نعمته؟

ان كنت يا ولدى بالحق منتفعا	هذى طريقة سادات و أمجاد
قرعت بابك و الاقبال يهتف بى	شرعت فى منهل عذب لوراد
لاتعبن على مافيه من عظة	ان النصيحة مألوفى و معتادى
قرعت بابك و الاقبال يهتف بى	شرعت فى منهل عذب لوراد
غنيت باسمك والجدران من طرب	تكاد ترقص كالبعران للحدادى
يا دولة جمعت شملى برите	بلغتنى املا رغما لحسادى
يا اسعدالناس جدا ما سعى قدمى	اليك، الا ارادالله اسعادى
انى اصطفيتك دون الناس قاطبة	اذ لايشبه اعيان بحاد
دم يا سحاب لجوالفرس منبسطا	و امطر نداك على الحضار والبادى
خير اريد بشيراز حللت به	يا نعمة الله دومى فيه و ازدادى
لازلت فى سعة الدنيا و نعمتها	ما اهتز روض و غنى طيره الشادى
تم القصيدة ابقى الله شانكم	بقاء سمسمه فى كير حداد

يمدح السعيد فخرالدين المنجم

الحمد لله رب العالمين على	ما اوجب اشكر من تجديد الائه
واستنقذالدين من كلاب سالبه	واستنبط الدر من غايات دأمانه
بقائد نصر الاسلام دولته	نصرا و بالغ فى تمكين اعلائه
كهف الامائل فخرالدين صاحبنا	مولى تقاصرت الاوهام عن رائه
ما انحل منعقد الا بهمته	و حل داهية الا بأعدائه
يثنى عليه ذو والاحلام جمهرة	و ما هنالك مثن حق اثنائيه
لولا يمن به رب العباد على	شيراز ما كان يرجوالبرء من دائه

والعالمون حيارى دون احصائه

فالحمد لله حمدا لا يحاط به

بحق ما جمع القرآن من آيه

لازال فى نعم والحق ناصره

فى الغزل

و من صاح وجدا ما عليه جناح

تعذر صمت الواجدين فصاحوا

و ان غلب الشوق الشديد فباحوا

اسروا حديث العشق ما امكن التقى

و سائر ليل المقبلين صباح

سرى طيف من يجلو بطلعته الدجى

و يسقون من كأس المدامع راح

يطاف عليهم والخليون نوم

و نفسى و عقلى و السماح رباح

سمحت بدنائى و دينى و مهجتى

اذا كان من عند الملاح ملاح

واقبح ما كان المكاره والاذى

سماح الاغانى زخرف و مزاح

و لو لم يكن سمع المعانى لبعضنا

و غاية جهد المستهام صباح

اصيح اشتياقا كلما ذكر الحمى

و ان ركزت بين الخيام رماح

ولا بد من حى الحبيب زيارة

حياتى، و موت الطالبين نجاح

هنالك دائى فرحتى، و منيتى

اسفك دماء العاشقين مباح؟

يقولون لثم الغانيات محرم

تشوق طير، لم يطعه جناح

الا انما السعدى مشتاق اهله

ايضا

على ما انت ناسية العهود

رضينا من وصالك بالوعود

و نار جوانحى ذات الوقود

تركت مدامعى طوفان نوح

وألزمهن كالجبل الوريد

صرمت جبال ميثاقى صدودا

فعودى ربما يخضر عودى	نفرت تجانبنا فاصفر وردى
انين الوجد من نعمات عود	متى امتت كوس الشوق يغبى
لعلك اى مليحة ان ترودى	و اصبح نوم اجفانى شريدا
فكيف القلب اصلب من حديد	ليس اصدر انعم من حرير؟
لربات الاساور والعقود	و كم تنحل عقدة سلک دمعى
اذا ما اهتز بانات القدود	اكاد اطير فى الجو اشتياقا
و حمرة عارض و بياض جيد	لقد فتننتى بسواد شعر
اقول تحمرت بدم الكبود	و أسفرت البراقع عن حدود
يظن كليله الدنف الوحيد	و غريب العقائص مرسلات
قد التفت على اكر النهود	غدائر كالصوالج لاويات
و يوم وصالهن صباح عيد	ليالى بعدهن مساء موت
و كيف الحق استر بالجحود	الا انى شغفت بهن حقا
تغير ظاهرى ادنى شهودى	و لو انكرت ما بى ليس يخفى
و الا لم تكن شهدت جلودى	تشابه بالقيامه س حالى
على جوب القفار و قطع بيد	لقد حملت صروف الدهر عزمى
فاوثقنى الموده بالقيود	نهضت اسير فى الدنيا انطلاقا
سعدت بطلعة الملك السعيد	و لا زمنى لزام الصبر حتى
لقد اوى الى ركن شديد	من استحمى بجاه جليل قدر

ايضا في الغزل

امطلع شمس باب دارك ام بدر؟	اقدك ام غصن من البان لا ادري؟
تميش ولم تحسن الي بنظرة	ملكنت غنى لاتكبرن على فقري
اكاد اذا تمشى لدى تبخترا	اموت، و احبي ان مررت على قبري
تواريت عنى بالحجاب مغاضبا	و هل يتواري نور وجهك بالخدر؟
الم ترني احدى يدى تبسبت	اليك، و اخرى من يدى على صدرى؟
اتأمرنى بالصبر عنك جلادة	و عندى غرام يستطيل على الصبر
اباح دمي ثغر تبسم ضاحكا	عسى يرحم الله القتل على الثغر
و رب صديق لامنى فى وداده	الم يره يوما فيوضح لى عذرى
اسيرالهوى ان شت فاصرخ شكايه	و ان شت فاصبر لافكاك عن الاسر
و من شرب الخمر الذى اناذقته	الى غد حشر لايفيق من السكر

فى الشيب

ان هجرت الناس واخترت النوى	لاتلومونى فان العذر بان
زمن عوج ظهري بعد ما	كنت امشى و قوامى غصن بان
طال ما صلت على اسد الشرى	و بقيت اليوم اخشى الثعلبان
كيف لهوى بعد ايام الصبى	وانقضى العمر و مر الاطيبان

في الغزل

دعته الى تيه الهوى فاضلت	على قلبي العدوان من عيني التي
سلام على سكان ارضي و خلتي	مسافر وادي الحب لم يرح مخلصا
بما في فادي من بدور اكله	متى طلع البدر اشتعلت صبايه
تلوح جباه العين شبه اهله؟	اهذا هلال العيد ام تحت برقع
غداه استقلوا والمطايا اقلت	علت زفراي فوق صوت حدائهم
بان لم تزل تبكي اسي و تألت	كأن جفوني عاهدت بعد بعدهم
و هذي الذي القى عقوبه زلتى	تبعث الهوى حتى زللت عن الهدى
اتشمت اعدائي و انتم اخلتي؟	اخلاي مما حل بي شمت العدى
فاشكر بلواني و ارضى مذلتى	و ان كان بلواني و ذلي بامر كم
و بي ظماء لا ينقع السيل غلتي	عشيه ذكراكم تسيل مدامعى
و قد جبلت في النفس قبل جبلتي	ايمنع مثلي من ملازمه الهوى
يهدمها حتى عفت و اضمحلت	رسوم اصطباري لم يزل مطر الاسي
فدلته عيني بالغرور و دلت	و ما كان قلبي غير مجتنب الهوى
ذوت مطرت سحب العيون فبلت	الم ترني في روضه الحب كلما
لحا الله سمر الحى كيف استحلتي؟	اما كان قتل المسلمين مجرما؟
تبلغكم ريح الصبا حيث حلت	وها نفس السعدي اولي تحيه

ايضا فى الغزل

ملك الهوى قلبى وجاش مغيرا	و نهى الموده ان اصيح نفيرا
اضحت على يد الغرام طويله	و ذراع صبرى لايزال قصيرا
يا ناقلا عنى بانى صابر	لقد افتريت على قولا زورا
من مصفى ممن يقدر جوهره	عدلا، و يجعل طاعتي تقصيرا؟
لم يرضنى عبدا و بين عشيرتى	ما كنت ارضى ان اكون اميرا
يا سائلا عن يوم جد رحيلهم	ما كان الا ليله ديجورا
لم تحتبس ركب بواد معطش	الا جمعت من البكاء غديرا
كم اتقى هيف القدود تجانبا	فيغرنى كحل العيون غرورا
هل يظفن الصبر نار جوانجى	و معالم الاحباب تلمع نورا
و لو اعب الخيل استوين كواعبا	و اهله الحى اكتملن بدورا
ود الاسارى ان يفك وثاقهم	و اود انى لا ازال اسيرا
ان جار خل تستعن بنظيره	الا خليلا لم تجده نظيرا
رحم الاعادى لوعتى و توجعى	ما لحبه يعرضون نفورا؟
ان لم تحس بزفرتى و تشوقى	انصت، فتسمع للبكاء صريرا
يا صاحبى يوم الوصال منادما	كن لى ليالى بعدهن سميرا
هل بت يا نفس الربيع بجنه؟	ام جت من بلدالعراق بشيرا
عجبا بانى لست شارب مسكر	واظل من سكر الهوى مخمورا
صرفا محاعلى، ورد قرائتى	شعرا، و غير مسجدى ماخورا
ظما بقلبى لايكاد يسيغه	رشف الزلال و لو شربت بحورا
ماذا الصبا والشيب غير لمتى	و كفى بتغيير الزمان نذيرا

يا ألفا بخليله بك نعمة	احذر فديتك ان تكون كفورا
قطع المهامة واحتمال مشقة	لرضى الا حبة لا يظن كثيرا
حسوالمرارة في كوس ملامة	حلو، اذا كان الحبيب مديرا
و جلاله المنظور لم تتجل لى	لو لم تكن نفسى لدى حقيرا
يا من به السعدى غاب عن الورى	ارفق بمن اضحى اليك فقيرا
صلنى ودع ثم النعيم لاهله	لا اشتهى الا اليك مصيرا
فرض على مترصد الامل البعيد	بان يكون مع الزمان صبورا
و لعل ان تبيض عيني بالبكا	ارتد يوما التقيك بصيرا

ايضا فى الغزل

حدائق روضات النعيم وطيبها	تضييق على نفس يجور حبيبها
فياليت شعرى اى ارض ترحلوا	و بينى و بين الحى بيد اجوبها
ذكرت ليالى الوصل و اشتاق باطنى	فيا حبذا تلك الليالى و طيبها
و مجلسنا يحكى منازل جنه	و فى يد حوراء المحلة كوبها
بقلبي هوى كالنمل يا صاح لم يزل	تقرض احشائى و يخفى دبيبها
فلا تحسبن البعد يورث سلوة	فناز غرامى ليس يطفى لهيبها
و جلباب عهدى لايرث جديده	و روضة حبي لايجف رطيبها
سقى سحب الوسمى غيطان ارضكم	و ان لم يكن طوفان عيني ينوبها
منازل سلمى شوقتنى كابة	و ما ضر سلمى ان يحن كيبها
بكت مقله السعدى ما ذكر الحمى	واطيب ما يبكى اديار غربها

و له فى الغزل

فاح نشر الحمى و هب النسيم	و ترانى من فرط وجدى اهيم
ان ليل الوصال صبح مضيء	و نهار الفراق ليل بهيم
و وداع النزىل خطب جزيل	و فراق الانيس داء اليم
فتن العابدين صدر رخيرم	آه لو كان فيه قلب رخيرم
يا وحيدالجمال نفسى وحيد	يا عديم المثل قلبى عديم
سلوتى عنكم احتمال بعيد	وافترضاحى بكم ضلال قديم
معشر اللائمىن من يضلل الله	بعيد بانه يستقيم
اجهلتهم بان نارخيرم	مع ذكرالحبيب روض نعيم
كل من يدعى المحبة فيكم	ثم يخشى الملام فهو مليم

و له ايضا

على ظاهرى صبر كنسج العناكب	و فى باطنى هم كلدغ العقارب
و مغتمض الا جفان لم يدر مالذى	يكابد سهران الليالى الغياهب
وان غمدوا سيف اللوا حظ فى الكرى	اليس لهم فى القلب ضربة لازب
اقر بان الصبر الزم منس	بلى فى مضيق الحب اغدر صاحب
و عيبنى فى حبهيم من به عمى	و بى صمم عما يحدث عائبى
و من هوسى بعدالمسافة بيننا	يخايلنى ما بين جفنى و حاجبى
خليلى ما فى العشق مأمن داخل	و مطمع محتال و مخلص هارب
و ليس لمغصوب الفاد شكايه	و ان هلك المغصوب فى يد غاصب

سكرت و بعد الخمر فى يد ساكب	طربت و بعد القول فى فم منشد
ايقتلنى سيف و لم ار ضاربى	ايثلفنى نبل و لم ادر من رمى
و ها انا سكران و لست بشارب	ترى الناس سكرى فى مجالس شربهم
فموت الفتى فى الحب اعلى المناصب	اخلاى لاثروا لموتى صباية
سيبعثنى حيا حديث مخاطبى	لعمرك ان خوطبت ميتا تراضيا
على حبكم مقت العدو المحارب	لقد مقت السعدى خلا يلومه
فلى بك شغل عن ملامة عاتب	و ان عتبوا ذرهم يخوضوا و يلعبوا

ايضا فى الغزل

لاتحسبونى فى المودة منصفيا	ان لم امت يوم الوداع تأسفا
و ابكوا لحي فارق المتألفا	من مات لاتبكوا عليه ترحما
بينى و بينك موعد لن يخلفا	يا طيف ان غدر الحبيب تجانبا
ظفر العدو بما يمل و اشطفى	لما حدا الحادى و جد رحيلهم
قلبا فلا تذر الدموع فتلفا	ساروا باقسى من جبال تهامه
ابت المحاسن ان تعد و توصفا	يا سائلى عمّن بليت بحبه
لو كان ذا مثل اذا لتألفا	ماذا يقال ولا شبيه لحسنه
و تركن ما تخفى الصدور مكشفا	فكشفن عما فى البراقع مختف
ظمان لو شرب البحيرة ما اكتفى	هل يقنعن من الحبيب بنظرة
و بكيت حتى ان بللت الموقفا	اوقفت راحلتى بارض مودع
ما انصفون ولم اجد مستنصفا	منهم اليهم شكوتى و توجعى
فى العشق الا ان يكون تكلفا	سعدى صبيرا فالتصبر لم يكن

فى الموعظة

عيب على و عدوان على الناس	اذا وعظت و قلبى جلمد قاس
رب اعف عنى وهب لى ما بكيت اسى	انى على فرط ايام مضت اس
مرالصبا عبنا و ابيض ناصيتى	شيبا، فحتى متى يسود كراسى
يا لهف عصر شباب مر لاهية	لا لهو بعد اشتعال الشيب فى راسى
يا خجلتنا من وجوه الفائزين اذا	تباشرت، و بوجهى صفرة الياص
سراثرى يا جميل الستر قد قبحت	عندى وان حسنت فى اعين الناس
يا حسرتى عند جمع الصالحين غدا	ان كنت حامل اوزارى و ادناسى
و هل يقر على حر الحميم فتى	لم يستطع جلدا فى حر ديماس
يا واعد العفو عما اخطاوا و نسوا	سألتك العفو، انى مخطىء ناس
اذا رحمت عبيدا احسنوا عملا	فى الحشر يارب فارحمنى لافلاسى
واصفح بجدك يا مولاي عن زللى	رغما لابليس، لا يشمت بابلاسى
واحشن اعمى ان استوجبت لائمة	لا أفتضح بين جيرانى و جلاسى
ان يغفر الله لى من جرأة سلفت	فما على الخلق يا بشرى من بأس

فى الغزل

اصبحت مفتونا باعين اهيفا	لا استطيع الصبر عنه تعففا
والستر فى دين المحبة بدعة	اهوى و ان غضب الرقيب و عنفا
و طريق مسلوب الفاد تحمل	من قال اوه من الجفاء فقد جفا
دع ترمنى بسهام لحظ فاتك	من رام قوس الحاجبين تهدفا

شرك يصيد الزاهد المتمشفا	صياد قلب فوق حبة خاله
لو كان جالينوس اصبح مدنفا	لاغرو ان دنف الحكيم بمثله
والطرف مذ رحل الاحبة ماغفا	كيف السبيل الى الخيال برقدة
فاصبيه منها ادق و اضعفا	و اميز فى جسمى و طاقة شعره
مالان قلبك ان يميل و يعطفا	رقت جلاميد الصخور لشدتى
انت اللطيف و من يراك استلطففا	هذا و ما السعدى اول عاشق

ايضا فى الغزل

و كيف خلاص القلب من يدسالب	متى جمع شملى بالحبيب المغاضب
يقايس مسلوب الفاد بلاعب	اظن الذى لم يرحم الصب اذبكى
بقدر لذيذ العيش قبل المصائب	فقدت زمان الوصل والمرء جاهل
و فارق الفى والخيال مواظبى	تجانب خلى والوداد ملازمى
على حبكم الا نأيت بجانبى	ولم اربعداليوم خلا يلومنى
سبته لحاظ الغانيات الكواعب	اليك بتعنيف اللوائم عن فتى
و كم قلت فيما قبل يا نفس راقبى	لقد هلكت نفسى بتدلية الهوى
و سيل دموعى بانتثار الكواكب	اشبه ما القى بيوم قيامه
لفقد احبائى كصرخة ناعب	و ان سجع القمرى صباحا اهمنى
على الروض لكنا على كحاصب	ارى سحبا فى الجو تمطر للا
و كيف اصطبارى عنه والشوق جاذبى	الام رجائى فيه والبعد مانعى
دع النار مثواى و انت معاقبى	و من ذا الذى يشتاق دونك جنه
و طوبى لمن يختار عزلة راهب	عزيز على السعدى فرقة صاحب

و هذا كتاب لا رسالة بعده

لقد ضج من شرح المودة كاتبى

فى الغزل

انى على فرط ايام مضت اس	قوماء اسقيانى على الريحان واس
على الثرى نقطة من مرشف الحاسى	صهباء تحيى عظام الميت ان نقتت
الا على بملاء الطاس و الكاس	در بالصحاف على الندمان مصطبجا
لعل تنقذنى من قيد وسواس	هات العقار و خذ عقلى مقايضة
يحكى بوجنته محراب شماس	واجل الظلام بشمس فى يدى قمر
سطا على بقلب كالصفا القاسى	روحى فدا بدن شبه اللجين ولو
يقظان اذكر عهدالنائم الناسى	ابيت والناس هجعى فى منازلهم
و غن شعرى تطيب وقت جلاسى	جس المثنائى تطير نوم جيرانى
ان شت يا عاذلى قم ناد فى الناس	انى امر لايبالى كلما عدلوا

ايضا

خلنى اسهر ليلى و دع الناس نياما	يا نديمى قم تنبه واسقنى واسق الندامى
و شفاه الزهر تفتر من الضحك ابتساما	اسقيانى و هدير الرعد قد ابكى الغماما
و اوان كشف الورد من الوجه اللثما	فى زمان سجع الطير على الغصن رخاما
فزبها من قبل ان يجعلك الدهر حطاما	ايها العاقل اف لبصير يتعامى
لا عرفت الحب هيهات ولا ذقت الغراما	قل لمن غير اهل الحب بالجهل و لاما
ضيع العمر أيوما عاش او خمسين عاما	من تعدى زمن الفرصة بخلا واهتماما
مبداء الحب كم من سيد اضحى غلاما	لاتلمنى فى غلام اودع القلب السقاما

و على الخضره منثور و رند و خزامى	منتهى منية قلبى شادن يسقى المداما
و جمال غلب الغصن اذا مال قواما	ذى دلال سلب القلب اذا قال كلاما
انا لا أعب بالزجز ولا اخشى الملاما	يا عدولى فنى الصبر الى كم والى ما
و حوالى حبال الشوق خالفا و اماما	ترك الحب على مقلتى النوم حراما
لكن الجاهل ان خاطبنى قلت سلاما	ما على العاقل من لغوى اذا مروا كراما

وله ايضا

يا صحاة ارحموا تقلب سكرى	يا ملوك الجمال رفقا باسرى
و قهرتم محاسن الورد نشرا	قد غلبتم روائح المسك طيبا
حل بالواردين روح و بشرى	كنسيم النعيم حيث حللتم
ت على ان يعلم الناس سحرا	مقل علمت ببابل هارو...
لقد جت بالنصيحة نكرا	عاذلى كف عن ملامى فيهن
ق اذا لم تحط بذلك خبرا	ذر حديثى و ما على من الشو...
و اصحبت بالصباية مغرى	بت استجهل الصباة على الحب
هائما فى محاجر البيد قفرا	تركنتى محاجر العين أغدو
فاتم الحديث نظما و نثرا	انثر الدمع حين انظم شعرى
و تبقين فى الجوانح جمرا	جمرات الخدود احرقن قلبى
ن فادى الضعيف يحمل وزرا	انا لولا جناية الطرف ماكا...
جور ظالم وزر اخرى	انما قصتى كوازره كلفها
لو حكيت الجبال ابكيت صخرا	عيل صبرى على حديث غرام
نحرا الناظرين بالوجد نحرا	واقفتانى بنحر كل غزال

برزوا والربى تظل تنادى	ما لهذا النسيم حمل عطرا
ابدا لا افيق من سكر عيشى	ان سقتنى من المرافش خمرا
ايها الطاعنون من حى ليلى	عجبا كيف تستطيعون صبرا
لك يا قاتلى من الحسن شطرا...	ن و خليت لابن يعقوب شطرا
دمت يا كعبة الجمال عزيزا	و بك الهائمون شعنا و غيرا
لادمى ان تركت لهو حديثى	فباى الحديث اشرح صدرا
طل عمرى تصايبا و لعمرى	يحدث الله بعد ذلك امرا

و له ايضا

الحمد لله رب العالمين على	مادر من نعمة عز اسمه و علا
الكافل الرزق احسانا و موهبة	ان احسنوه و ان لم يحسنوا عملا
سبحانه من عظيم قادر صمد	منشى الورى جيلا من بعدهم جيلا
الجن والانس والاكوان جمهرة	تخر بين يديه سجدا ذللا
طوبى لطالبه تعسا لتاركه	بعدا لمتخذ من دونه بدلا
كم فى البرية من آثار قدرته	و فى السماء لايات لمن عقلا
مبينات لمن اضحى له بصر	بنور معرفة الرحمن مكتحلا
يزجى السحاب والاكام هامة	يعيدها بعد يبس مربعا خضلا
انشا برحمته من حبة شجرا	سوى بقدرته من نطفة رجلا
مولى تقاصرت الاوهام عاجزة	لا يعتدون الى ادراكه سبلا
ما العالمون بمحصى حق نعمته	و لا الملائك فى تسبيحهم زجلا
سعدى حسبك واقصر عن مبالغة	لا تنطقن بدعوى تورث الخجلا

جل المهيمن ان تدرى حقاآقه من لاله المثل لا تضرب له مثلا

قصيده

جاء الشتاء ببرد لامرد له
و لم يطق حجر القاسى يقاسيه
لاكاس عندى و لا كانون يدفنى
كنى ظلام و كيسى قل مافيه
دع الكتاب و خل الكيس يا اسفا
على كساء نغطى فى دياجيه
ارجوك مولاي فيما يقتضى املى
والعبد لم يرج الا من مواليه

وله ايضا

انا دلادل ابنة الكرم لابناء الكرام
اجلب الراحة والراح لقلب المستهام
اكتفى رشف الثنايا بعد اهلاك الضرام
هكذا يا طالب الوصل احتمل ضيق الغرام

فى مدح صاحب ديوان

ما هذه الدنيا بدار مخلد
طوبى المدخر النعيم الى غد
كالصاحب الصدر الكبير العالم ال
...متعفف البر الاجل الامجد
ميزان عدل لايجور ولا يحيى...
ف و ما اعتدى الا على من يعتدى
بشر الينا بالرجاء بمنه
مهمارجوت رجوت خيرالمرتجى
و اذا قصدت قصدت خيرالمقصد
مدت حيوة الناس تحت ظلاله
هذى خلال الزاكيات وصفته
او يحسب الانسان ماسلك اهتدى
لا، من هداه الله فهو المهتدى

«دستان عزیز خواننده ، امیدوارم از تلاش به عمل آمده برای گردآوری این مجموعه کمال رضایت را داشته باشید.
 «شرایط کنونی که وضعیت قیمت کتاب های مقتلف در سطح جامعه رو به فزونی است، انتشار الکترونیکی کتب میتواند
 گامی موثر برای در اختیار گذاشتن این کالای فرهنگی به تمام اقشار مقتلف باشد. شما نیز میتوانید کتاب مورد علاقه خود
 را به آسانی به دیگران تقدیم کنید .

محصولات این ناشر:

- 1-گزیده دیوان ملک الشعراء بهار کد انحصاری: #001
- 2-دیوان غزلیات خواجه کرمانی کد انحصاری: #002
- 3-رساله منظوم نان و حلوا شیخ بهایی کد انحصاری: #003
- 4-منظومه خلد برین وحشی بافقی کد انحصاری: #004
- 5-هفت اورنگ عبدالرحمن جامی کد انحصاری: #005
- 6-رساله منظوم شیر و شکر شیخ بهایی کد انحصاری: #006
- 7-دیوان اشعار رودکی کد انحصاری: #007
- 8-گشتاسپ نامه اثر حماسی دقیقی کد انحصاری: #008
- 9-رساله منظوم نان و پنیر شیخ بهایی کد انحصاری: #009
- 10-دیوان اشعار سیف فرغانی کد انحصاری: #010
- 11-دیوان غزلیات انوری کد انحصاری: #011
- 12-مواظ سعدی کد انحصاری: #012

و به زودی از همین ناشر:

دیوان اشعار محتشم کاشانی، صائب تبریزی، فروغی بسطامی، امیر خسرو دهلوی و ...

دایره کتوری دانلود کتاب های الکترونیکی :

[HTTP://GHAFASEH.4SHARED.COM](http://ghafaseh.4shared.com)

← آغاز به کار آبان 1386 →